

و گر گونہ ہندو سخن کہو سنا  
 کہ منزل بمنزل و دگر گونہ  
 بیدار بختی شہ سرفراز  
 چنانچہ دگر بارہ شد شاہ تیر  
 نمایانندیشہ پاک تست  
 روان چون برہنہ شود از خیال  
 همان بیند این مرد بیدار  
 کہ بر چشم بشارت ہی نہ مرا  
 ازان کارگر تر جهان از ما  
 جزا دراکہ ہرچہ پسند آورد  
 ہمین یک کماندار شد از سخت  
 ندانم کہ من چشم بدویدہ ام  
 کہ بر ہرچہ گرد نظر جای گیر  
 نہ چون در آروبان رخ گاہ  
 مزاج ہوا گر بود نہ ہر ناک  
 ولیکن نزدیک من در نہفت  
 چو بیند عجب کاری در خیال  
 چون نقش حریفی شکست آیدش  
 کسی را کہ چشمی رسد ناگمان  
 باین مرد و معنی شناسند بس  
 فنونگر و گر گونہ گفتت سنا  
 دگر بارہ ہندوی روی پرست  
 ز نقش کہ آما زاید برون  
 ہر اہمینہ در نقش این گنہ است  
 نمودار طالع نماید درست

پرسیدن خوابش کہ دنیا  
 ہمیند جهان بجان ہرگز  
 بد گفت کای خستہ در دنیا  
 کہ خواب از خیالی بود خاندہ غیر  
 نمودہ تنہای او را کتت  
 نموشد برو صورت ہی حال  
 کہ دیگر گرس خواب خواب از سر  
 ز چشم بد اگاہی وہ مرا  
 ندیدست بیندہ جانگزی ای  
 سر و گردش زیر بند آورد  
 بر آماجکہ تیرا شد دست  
 پسندیدہ یا ناپسندیدہ ام  
 گذر بر ہوا می کند ناگزیر  
 ہوا نیز باید بدان رخسارہ  
 بیند از آن چیزا در خاک  
 جز این طاعتی ہیست کاکس گفت  
 تا ویب غمش در ہر گوشاہ  
 دعا با ختن دگر گرفت آیدش  
 ازین روی اقدہ غم میگمان  
 کہ این چشم بد بود آن چشم رس  
 کہ چون با پسند آتش آید فراز  
 در آرد پولاد ہندی بست  
 بنیک بد چون شود ز ہون  
 اگر نیک شکست گرد بست  
 ز سخن کہ دانند در آن ہیست

کہ بیندہ خواب از خیال  
 چو بیندہ آنجاست این ہیست  
 اگر مردہ گردند ہی بی خواب  
 خیال ہمہ خوابہا کجاست  
 گرت در دل آید کہ رازت  
 نہ بینی کسی کو ریاضت گرت  
 دگر بار ہندو در آمد گفت  
 چہ نیر دست در جنبش چشم بد  
 ہمہ چیز را کا زایش رسید  
 بہر حرفی چونکہ دیدیم شرف  
 بگو تا چہ نیر دست نیردی او  
 جہا ندر گفتش کہ طالع شناس  
 بران چیز کار در نظر نامتن  
 ہوا گر ہوا می بود سود  
 ہوا می بدست آنکہ در چشم زد  
 نہ چشم بدست آنچنان کارگر  
 قعب رو نیست در راہ او  
 گر قاریان را بدو تیج پیچ  
 رسانندہ چشم را جوش خون  
 پسند از پی آن شد از فرختمہ  
 رسد بر فلک ہوو شکسین کند  
 کہ از نیک بد مرد اختر گل  
 چنین گفتش آن سایہ ایزدی  
 سکا لندہ فال چون قرعہ اند  
 خدائی کہ هست آن فریش نیا

چہ نیر و برون آرد از مرد بال  
 اگر نقش بند آن آید این ہیست  
 ز شیخ تو میخیزد ان نور با  
 در ان شتائی نہ بیجا کست  
 چہ اگشت پیدار آنکس کتت  
 بہ بیداری این گنج را ہیست  
 کہ کرد بانوک الماس کتت  
 کہ نیکوی خود را کند چشم زد  
 چو دیدہ پسندد و خراش سپید  
 درستی ندیدیم در ہیج حرف  
 پسند از نہ برداشت از خوبی او  
 چنین آرد از روی معنی قیاس  
 کند با ہوا را می دم سخن  
 در ارکان آن چیز نماید گزند  
 بار و بجم را ہی چشم بد  
 کہ بر نقش او دست باید نظر  
 نیا بد جزا و در خط گاہ او  
 بدان تا نگردد گرفتار تیج  
 بخاری ز پیشانی آرد برون  
 کہ آفت باتش بود خستہ  
 فلک خود ز رہ با دو ارد گرد  
 خبر چون بد چون زد نقش خال  
 کہ ہرچہ آن ز نکی رسید با ہی  
 ز طالع تو اندھی نقش خواہ  
 چو بیند نیازی در ان گاہ

باندازه آنکه باشد تبار  
 از آن باوه هند چنان شد  
 چو کیان بود رنگ در لوبه  
 و در دست رخ شیدا ایندیش  
 چو هندوی آنا بچندین سول  
 همه زیر کان بر چنان هوشها  
 ز درستان گیتی مگر جان برم  
 چنین آمد از فیستو این سخن  
 بغیر زدی بخت فرخنده فال  
 نهادند سر خسران برورش  
 سخن اندر انصاف از دین آ  
 از آن فیلسوفان کزین گفت  
 فراطون و والیس فر فریدوس  
 چنین هفت پر کار بر کرد شا  
 دل شد در آن مجلس تنگبار  
 بسی شب بستی شد جو خودی  
 بدانیم کین غم که گاو پشت  
 چنان و جیب مد برای درشت  
 شستین سبب درین تار و پود  
 مانیم کز نادین راه درونج  
 بتقدیر حکم جهان کفرین  
 چگونه نهادش بن گربنا  
 ز تاج این کار گاه کهن  
 چنان رفت رخصت برای درشت  
 ارسطوی روشن ملی و چونند

ناید با بود نپسای راز  
 که یکبار شمشیرش از دست شد  
 چرا این سیه گشت آن سید سپید  
 یکی روی در چین یکی در پیش  
 ز بون زوزنگش آتش گنگ  
 دیدند و خواندند نام خدا

درست سروشی و با او طیب  
 دیگر باره پرسید که چوین رنگ  
 جهاندار گفت این گرانند گوهر  
 بروئی کند و بسیار چو نا  
 بتسلیم شد بوسه بر خاک زد  
 معنی بیار آن بوستان

سوال کردن سکندر با هفت حکیم و مقالات  
 ایشان از آفرینش آسمان و زمین

در آمد بچیدن ملک مال  
 بفرمان او گشته فرمان برش  
 گوی درج می بست گوی کشتا  
 که بر خاطر کس خطائی ز رفت  
 که روح القدس کوشان و ست  
 در آن اثره شده نقطه گاه  
 با برود فرامی در آمد بجار  
 گزایم یک دزد در سجودی  
 چگونه در آمد سجاک درشت  
 که ترکیب عالم نبود از خست  
 بجوئیم ز اجرام سپنج کبود  
 که پای می خا بد فرود شد گنج  
 سخت آسمان کرده شد یابون  
 چه بانگ ما ز سانان مل فنا  
 فرود بسته بر فیلسوفان سخن

ز پیشش او در آن روز بود  
 بفرخندگی شاه فیروز بخت  
 چو نختی سخن اندران که بود  
 ارسطو که بود ملک را وزیر  
 جهان هفتمین مهرس نیلای  
 طرازنده بنی چو تابنده نو  
 بدانندگان از یکشادو گفت  
 یکل مرز بنیم در راه و مهر  
 چنین بود تا بود بالا وزیر  
 چو افزایش و کاهش نبود  
 بدین زیر کی جمع آموزگار  
 بگوئیم هر یک بفرنگش  
 بیا تا بر دین ما دریم از خفت  
 چو شاه این سخن اسراف کرد  
 ولیکن نوشته شده را در جهان

مقالات ارسطو حکیم  
 شنا گفت بر تاجدار اینست  
 که دائم به پیش گرانند به

کنند از سر بسته بر ما پدید  
 در قهای صورت چو شد درنگ  
 و درنگست بگرنگی از وی جو  
 بروی دیگر رو بهار اسپاه  
 شد از خمی سر بر افلاک زد  
 مر اباری ده درین بوستان  
 بدین درستان به پایان برم  
 که چون شد شب تازه در کمین  
 بر اقاد دروشی از اهل روم  
 یکی روز بر شد به پیر و زه تخت  
 بخلو بگو خوشی رنجت نمود  
 بلیناس بر نا و سقر اطلبیر  
 که بر هفتمین آسمان کرد جاک  
 هم از با و خالی هم از با و نو  
 که تا کی بود از ما در خفت  
 کشایم سر بسته های سپهر  
 بد انسان که بد گفت باید لیر  
 بنا بود پیشینه شد پیش رو  
 نیار و هم بعد ازین روزگار  
 که این کار را غا چون بود  
 که اول بهار جهان چون گشت  
 چنان گنج سر بسته را باز کرد  
 سخن و جیب مد فکر و صواب  
 کار سطلو کند پیشدای خست  
 در بستگی را کشاید بهش

بجز روی داد او فرین شایر  
نخستین یکی جنبش بود فر  
خزاول که او جنبش فرود  
چو گشت آن دوری هر که می  
دران جسم جنبه نامد قرار  
چو کرده گشت آنکه بالاد  
زیستی که بر مرکز خویش  
چو پر کار اول چنان بست  
ز نیروی آتش هوای کشت  
چکید از هوا تری در خاک  
چو بر چار جوهر با هم گدا  
وزان کستینهای پر خت  
چنان ماند و الین در انحن  
به تعلیم دانش نمودند باد  
چنین گشت برین آتش در  
چو آتش برین اندر برق از بخا  
چو بر گوهر خاص حاجی گرفت  
نیوشان گر این آموختند  
بلیناس از انباز نوشت  
بلیناس چون سخن شد  
ز دانش سواد اول شاه بود  
نخستین طلسمی که پیدا  
از و هر چه خشنده پاک بود  
یکی بخش از آتش و شست  
سهم سخن از و کتابت بود

ز بندی که کشاید از نور  
بجنبید چند اگر جنبش دو کرد  
سه جنبش یکجای از خود بود  
نمودند شد جوهری در میان  
همی بود چنان بی روزگار  
سکونت گرفت آنکه زیر تپید  
سو دانه میل خود پیش  
کز و ساز و در شد سپهر بلند  
که مانند او گرم دار و نهاد  
پیدا آمد آبی چنین نفوذ پاک  
گرفتند بر مرکز خویش جا  
زهر گونه شد جانور ساخته

چو زمین چنین آمد از شهر  
چو آن هر دو جنبش یکجا بود  
سه خطان از جنبش پدید  
چو آن جوهر آمد برین از نور  
ازان جسم چنان که تابنده بود  
ازان جسم گرفته تابناک  
بان میل کماول گر اینده بود  
ز گشت سپهر آتش آمد پدید  
با وی گر اینده شد گوهرش  
چو آسوده گشت آتشی  
مزاج همه در هم آمیختند  
ز انداز عقل نسبت شناس

کز آغاز هستی نماید شعله  
ز هر جنبش جنبش بود  
سه دوری دران خطا گرفتار  
خز و نام آن جسم جنبند کرد  
ببالای مرکز شتابنده بود  
روان شد سپهر و فشان پاک  
همه سال جنبش نمایند بود  
که آتش به نیروی گرش رسید  
که گردنگی دور بود از برش  
ازان و پیدا شد این خاک  
وزور استینها بر آیتند  
از این پیش نتوان نمودن قیاس  
که نو باد شده در جهان کهن  
که هر کس هدایچه دارد نشان  
کز آتشی در تخیل رسید  
زمین ساز و در گشت از ان شکی  
گره بست گردن جنبش نمود  
دلیلیست قاطع برین است  
زمین را طلسم از زمین است  
شهاب بر تو باد او فرین خدا  
که میدا کفر از های تخت  
با شروکی زور بر آمد بخار  
بهر مرکز می باید میگذاشت  
که تا او جنبند اندک است  
ز سر کوب گردش شده تله

مقالات وایسن حکیم

به اش پریمی بر و مند باد  
که جز آب جوهر نبود از سخت  
هوای فرو ماند ز رو آب  
جهان بر طبیعت توانی گرفت  
کنای چنین یکر آمد پدید

چو فرمود سالار کردگان  
ز جنبش نمودن بجای رسید  
چو آتشی گرفت آب استگی  
ز لطفی که بر جوش آن جلا بود  
نمود از نطفه بر استان

چو فرمود سالار کردگان  
ز جنبش نمودن بجای رسید  
چو آتشی گرفت آب استگی  
ز لطفی که بر جوش آن جلا بود  
نمود از نطفه بر استان

چو فرمود سالار کردگان  
ز جنبش نمودن بجای رسید  
چو آتشی گرفت آب استگی  
ز لطفی که بر جوش آن جلا بود  
نمود از نطفه بر استان

مقالات بلیناس حکیم

برین بهترین اوج کردی کرد  
که با نور به دید ما دیده نو  
زمین بود و کرینک و ستند  
سزاوار اجرام افلاک بود  
که بالاترین طاق این است  
که هستش ز موقوف کردی کرد

که چند آنکه هست از زمین بجای  
چو فرزند خسر و چنان باز  
چو نیروی جنبش بود کرد کار  
و در بخشها کان بلندی نهاد  
و در بخش از و با جنبند است  
همان قسمت چارمین است خاک

که چند آنکه هست از زمین بجای  
چو فرزند خسر و چنان باز  
چو نیروی جنبش بود کرد کار  
و در بخشها کان بلندی نهاد  
و در بخش از و با جنبند است  
همان قسمت چارمین است خاک

که چند آنکه هست از زمین بجای  
چو فرزند خسر و چنان باز  
چو نیروی جنبش بود کرد کار  
و در بخشها کان بلندی نهاد  
و در بخش از و با جنبند است  
همان قسمت چارمین است خاک



### مقالات سقراط حکیم

چو سقراط را داد نوبت سخن  
جاندار را گفت پانزده پیش  
ز پر سینه شهریار جهان  
نخستین برق کافر پیش بود  
ز باران او گشت پیدایم  
ازین پیشتر سمنون بی تبرد  
پس آنکه که خاک زمین او پس  
سرازد و تو بر متاباد و هر  
کزان پیشتر کین جان شدید  
دو نیمه شدن آب جوهر کشا  
ز تری یکی نیمه بخش پذیر  
خرد تا بدیجاست کوشش نای  
چو قفل ازمانی بهر مس رسید  
که بر هر چه شاید کشا و نیند  
چو شتر چنین آمدت ختیا  
از آنکه که بروم با نیش رسا  
بالای دوری چنین چون تاک  
ز هر رخنه که زنده است  
ز خود آفریش ندانم دست  
فلاطون که بر جمله بود استاد  
ز دولت بهر کار یاریش باد  
ز حرف خطا چون میاریم  
گر از چیز جز آفرینی خدا  
کسی را که خواند فرد کار را  
چو گوهر گوهر شدار است

بر او بدانش گرامیده است که دانم که هست آن پیشتر جز از خود خداوند پیش نبود پیدا داد برق او ماه و مهر	همه آرزو با فکار تو بود ولیکن با اندازه رای خویش ز نسبت بر نجات ابروی زنا هستی که بخار او نشاد
--	---

### مقالات فروریوس حکیم

چنین باسخ آورد فروریوس که داد تو پیدا را کرد و هر جهان کفرین جوهری فرید یکی زیر و دیگر ز بر یافت جا ز خشکی و گزیم آرام گیر	که تا دور باشد عمر کوشش ز پر سیدن شاه ایزد شناسا ز پروردون فیض پروردگار بطبع آن دو نیمه چو کافر و شک شد آن آب جنبش ز پر اسما
--	--

### مقالات هرست حکیم

زیر بنی خانی در آمد کلبید دل درای شده با دیر و مند که نقلی در شاخ هر سوید درین طاق غیره که دم نگا فرزنده نوبت صافی پاک با اندازه نوری برون تافت	ازان پیشتر کان گره باز کرد فلک باد که زنده بر کام تو مرا هم ز فرمان شاید گشت بر انم که این طاق دریا شکوه نقا میست دو دور پیش نور جهان اسخ از راه تا آفتاب
--	--

### مقالات فلاطون حکیم

زوریای دل گنج گوهر کشاد گند برده رستگار پیش باد که از لوح نامیده خوانیم در ازل تا ابدا بی دوری بجا بچندین تو والد نهان دنیا خلایق از میان گشت بنجات	که روشن خرد باو شاه جهان حدیثی که پرسد دل پاک او در اندیشه من جهان شد دست توالد بود چه از ایامت جدا گانه هر گوهری را کشاد ازان بر کشان خلایق گشت
--	---

رطب یزد خورشید بن  
سخت جهان آفکار تو با  
گند هر کسی عرض کلامی پیش  
همه برق و باران او سوسند  
زمین گشت بر جای زمین  
گزان سخن بر نشاید بشود  
تو باشی جهان داور و دیگر  
چنان و دل همه از قیاس  
آبی شد آن جوهری آب و بار  
یکی نیمه ز شد و گزیمه شک  
شد این که رسیده زمین نوزان  
برون زمین خطا زیشه است  
سخن بردعای شه افکار کرد  
گر داد ازین خسروی نام تو  
کنون سوی پیش گم گشت  
معلق چو دور دست بر لوح کوه  
دریچه در پیچه ز هم گشت دور  
فروخت کجا مبرون از انقا  
ندانم که چون آفرید از سخت  
سبا و از دلش هیچ راز نهان  
نگویم که ترسم ز ادراک او  
که ناچیز بود آفرینش سخت  
خدای جبار که خدای جدت  
که در هیچ سپس کویا نمی کشد  
بدین سرودی که در شخصی سپاس

اگر گیزی از پرندی تیرا

چو خیم سخن قرص بر شاہ زند  
مانان دوشی بود کان و نشان  
چو شہ گفت آن رخ بر کان گوش کرد  
پس آن گاه گفت ای هنر پرور  
نگارنده دانم که هست اندرون  
هر آن صورتی کا یاد از ضمیر  
شما کاسان را در حق خوانده

نظامی بدین در مجناب کلید  
بزرگ آفریننده هر صفت  
هر آن نقش که کلک است نکات  
چو شد بسته نقش نخستین طراز  
جز اول حسابی که سر بسته بود  
وزان پرده کو بر خورست  
ره غیب آن در تر شد بے

چو صنعت بصاف تراره نمود  
جانا که آن باقی خضر نام  
و باغ مرا بر سخن کرد گرم  
تو بخاری این سرور ایچ وین  
بخوان کسان بر مغز نان خویش  
بہ خاکلی ولی چون مرین خاک دور  
کند مهره را بکف در زمان

بوقت خزان بخورد خود خشک  
تن ما که در خاک گشت گدگیت  
که هر جان خود بر زمین سخت

### مقالات سکندر علیہ السلام

سخن سکندر قدر بر ماه زند  
بود سخن با خسته پنجه نمان  
صد گانه هر جام با نوش کرد  
بسی کردم از پیشه و اختران  
توان کردش در عمل ناگزیر  
سخن من که چون غنیمت انده

سکندر که غور شد افاق بود  
چو بزرگ بود شاه آموزگار  
بران فیلسوفان مشکل کشای  
بر انم که این صورت از خود ست  
ز چون کرد او اگر بدست  
چو مار از خلقت ندانیم خواند  
ازین پیش گفتن نباشد پسند

### مقالات نظامی علیہ الرحمۃ و العفو

ز هر چه افریدست بالاد  
ز چشم خروچ پنهان شد  
عصا بز چشم خرد کرد و باز  
در آنجا خرد چشم در بسته بود  
حکایت مکن از حکایت مخفا  
که اندیشه آنجا رساند کسی  
نوائی بدین پرده توان قنود  
که غار اشکاف و خضر اخام  
سخن گفت با من آواز نرم  
بران فیلسوفان چه بندی سخن  
کهنه مند بر سر خوان خویش  
نه خاک زمین بلکه خاکی گو  
و گریاره آمد برون از دهن  
جنصل بهار آوینا و مشک  
نه درستی در پر آنگد گیت  
و گریاره کرد و بر بخت

سخن خستین خرد را پدیدار کرد  
مگر نقش اول که آغاز است  
هر آن گنج پوشیده کا بدید  
در گاه که پنهان نبود از خرد  
با آنجا تواند حسنه در راه بود  
خرد مندی از بهت گزید هر چه  
سخن من که با مگر بیدم رنگ  
در و دم رسانید و بعد از درود  
که چندین سخنهای خلوت گال  
چرا بسته باید سخنهای نغز  
بلی مردم دور نام و مست  
مشعبه شد این خاک نیز نگار  
فرود بندش بهت زنج زرد  
تن آدمی را که خواهد فشرد  
پر آنگد که بود جای گیر  
ز رسوده کو بود بر نیز بر

ز نور خورشید دیده بیدار کرد  
کز آن پرده چشم خرد باز است  
بدست خرد باز دادش کلید  
خرد را چو پر سی بر وره بود  
که فرسنگ منزل تواند نمود  
چون او میدنی بود از و دیده است  
چگونه برون آمد از راه تنگ  
بکاخ من آمد ز گشت فرود  
حواله مکن بزر بانهای لال  
بران استخوانهای شیده سخن  
نه در سخن فتنه بر انجم اند  
که هم مهر خرد است هم مهر باز  
بر آوردش سخن یا لا جورد  
غلام که چون باز خواهد سپرد  
گر آید فراجم بود و پسندید  
بسیاب سخن آورد و خاک بپزد

ز هر چه افریدست بالاد  
ز چشم خروچ پنهان شد  
عصا بز چشم خرد کرد و باز  
در آنجا خرد چشم در بسته بود  
حکایت مکن از حکایت مخفا  
که اندیشه آنجا رساند کسی  
نوائی بدین پرده توان قنود  
که غار اشکاف و خضر اخام  
سخن گفت با من آواز نرم  
بران فیلسوفان چه بندی سخن  
کهنه مند بر سر خوان خویش  
نه خاک زمین بلکه خاکی گو  
و گریاره آمد برون از دهن  
جنصل بهار آوینا و مشک  
نه درستی در پر آنگد گیت  
و گریاره کرد و بر بخت

توان شد جان و جوت لیز و شاک  
برو شندی در جهان طاق بود  
همه زیر کان آمد و در گات  
بسی آفرین یاد کرد از خدا  
نکارنده بودشان از سخت  
جان گو کند من تو است  
تجسس در چون تو ایم را نه  
که نقش جهان نیست بی نقشند  
که نقش از نل بسته را کس ندید  
ز نور خورشید دیده بیدار کرد  
کز آن پرده چشم خرد باز است  
بدست خرد باز دادش کلید  
خرد را چو پر سی بر وره بود  
که فرسنگ منزل تواند نمود  
چون او میدنی بود از و دیده است  
چگونه برون آمد از راه تنگ  
بکاخ من آمد ز گشت فرود  
حواله مکن بزر بانهای لال  
بران استخوانهای شیده سخن  
نه در سخن فتنه بر انجم اند  
که هم مهر خرد است هم مهر باز  
بر آوردش سخن یا لا جورد  
غلام که چون باز خواهد سپرد  
گر آید فراجم بود و پسندید  
بسیاب سخن آورد و خاک بپزد

تو خاک دلی چون زمین خاک بودست  
تو خاک آدمی بلکه خاک بودست



چون بر آنکه پندار ما  
 منی سخن بجاگدود  
 جهان فیلسوف مهندس  
 که آن پیشانی بلند اختران  
 بسی رخنه را بسن آفتاب کرد  
 چو بر زد همه علم را از تو  
 سر ریش کتاب از بایستی  
 در آن کشت کوشید کز روی  
 درین وعده میکشید بار  
 غوغا بر آن که هر تابناک  
 بروی آنکه داد او جانان  
 که بر روی آرم زار ارنگا  
 کنی خلق را دعوت از راه  
 ربانی جهان از بیدار  
 تویی گنج رحمت نزد آن پاک  
 چو بر ملک این حالت دست  
 بنحشایش جانور کن بسیج  
 سکندر بر آن دی بسته سرو  
 ز مشرق مغرب شیون کن  
 چه دانم که ایشان چه گویند  
 دیگر آنکه بر قصد چندین گروه  
 گران کور چنان بن نگرد  
 اگر روی آرم به پیوسته  
 در آموز اول من رسم و راه  
 چکوز توان داد و پندار

بسیاب و دیگر به آرزو فر  
 یاد او در این پهلوانی سر  
 تا آن سخن حق می پرسی  
 سکندر جبار و صاحب قران  
 بسی نسبت به اگر باز کرد  
 چه اناهل یونان چو اناهل  
 عمامه بتاج الهی رساند  
 بر اندازد از غنیمت کجی طراز  
 شبی طالع کشت گیتی فرو  
 رسانید وی از خداوند پاک  
 پیغمبری شست از زینت  
 درین اوری شرمی را  
 پدارنده دولت مین بود  
 گرایش غامی بگهان خدیو  
 فرستاده بر بی نصیبان خاک  
 به ار ملک آن عالم ایست  
 بنا جا فر بر منخشی بسیج  
 چنین گفت گامی اناهل  
 خمار از سر خلق بیرون کن  
 دیزین هم تو هست بسیار  
 چه چون کوشم در بیان گروه  
 ز کرمی سخنانی من نشنوند  
 چه حجت کنم خلق را در هر  
 پس آنکه ز منج او رخنه  
 که آن کبر که کرد از

که جزای مرا که گزیند  
 نشاید غمناک من او زد  
 ز تعلیم و دانش بجای رسید  
 بدانشین علمای نهان  
 گذشت از صد بندی اختران  
 نزد دیگر از آفرینش  
 چنان بیند آن میونی را که  
 سر و شاد از حضرت ایزدی  
 چنین گفت گامی از گروه  
 بفرمانبری چو تو ای شهریار  
 برائی بگرد جهان چون چه  
 بنا ز کنی این کهن طاق  
 سر خنکان ابراری از خواب  
 بسکاپوی کن گرد و کار و هر  
 درین اوری کاردی آراه  
 گر از جانور نیز پایی گزند  
 چو فرمان چنین آمد از کردگار  
 بهر مرز که خود شوم مزین  
 یکی آنکه در لشکر مقت است  
 گردی فراوان آوازه  
 در آن جای بیگانه  
 چه محسن بود در سخن  
 بر نمود گامی چو در یاد  
 سر و شاد هر اینده کار ساز

و گریه جمع آوردی توان  
 فراغت هم و آنچه توان  
 ز تبلیغ روم این چنین کرد  
 که دادش خود بر کشایش  
 جزا در اتامی نبود آن جهان  
 بدید آنچه مقصود بودش  
 جهان آفرین طلب کرد  
 بدست آورد آنرا که نایب  
 خبر دادش از خود در آن  
 جهان آفرینت رساند در  
 چنین ست فرمان پروردگار  
 دراری سر و حشایش  
 ز غنیمت فرو شوی آفاق  
 ز روی خود بر کشانی نقاب  
 که تا خاکیان او تو مانند  
 رضائی خدا مین آرزوم  
 امانش مده یا بکش یا بسد  
 که بیرون نم خوبی از جوار  
 چه گویم چو کس از نام زبان  
 ز دشمن تر سم که آید هر اس  
 چکوز کنم هر سیکه را عذاب  
 چه در آن کلمه خاصه با کرد  
 که دانند بینت گمان باور  
 سر و شاد از خود پیشتر  
 جواب سکندر چنین داد

در این سخن از آنکه پندار ما

چکوز توان داد و پندار

که حکم تو بر چاردهمسان  
 بشرق گرویی فرشته سرت  
 گرویی شمالیست اقلیم  
 ز تاسک بمنک ساری سپاه  
 نمارد کس از سرکشان پای تو  
 که بر جا که تابی بر اوج طبع  
 بهر جا که مرکب در اسی بر  
 و گزین که در گزینهای تو  
 بود نورت از پیش و ظلمت پس  
 کسی کا درو با تو در سر خار  
 و گز چون عنان سوی راه اوری  
 با لسان مایری ده زهنون  
 تو نیز آنچه گویی بروی زبان  
 چو شه دیدگان گفت پیغام  
 از آن زلفا فل نبود از هیچ  
 برون زانکه پیغام فرخ سر  
 سگاشکرهای خلط پسند  
 سه فرنگ نامه ز فرخ سر  
 فطالون ز نامه افشست  
 چو گشت این شهرت پرست  
 چو هنگام حاجت سیدی فر  
 چو عا فرشتی را ایلن داوری  
 چنان بود فرمان بفرخ وزیر  
 مسلسل با بندرهای بزرگ  
 خرد را بتدبیر شد زهنون

روزیست بر افکار و نهان  
 که در منکسش نام توان  
 که قاعیل خوانی ز تعظیم  
 ز با ویل یابی به قایل سپاه  
 نگیرد کسی در جهان جای تو  
 کتافی تو از گنجما قفل مند  
 کنی و اور و اوران اپناه  
 کسی یادت پیرو پیشرو  
 تو بینی ز بند ترا پیکیس  
 بر و ظلمت خویش را بر کار  
 به کشور کشادن سپاه اوری  
 لغتهای هر قوم آری بر  
 بدانند نویسنده بی ترجمان  
 ز فرمانبری بنده راجه است  
 جز آن مثل و دل نیا در هیچ  
 خبرهای نصرت سازند گوش  
 که از هر هران باز دار و گز  
 بشکب سیه نقش ز در بریر  
 ز هر دوشی کا در اود است  
 سخنهای با یکدیگر خست  
 بان در جهاد است کردی  
 ز فیض خدا هستی یادی  
 که پیش او دو کلمه مان بپز  
 که ز وسادگاری کند مشرک  
 بدان تا ز کان گوهر در بر

بغرب گرو سبب صحر خرم  
 گرویی چو دریا مجزبی گری  
 چو ثوبارگی سوی راه اوری  
 به پیش حکمت سخن شوند  
 توان چچراغی و نیک اتوری  
 چنان کن که چون سر راه اوری  
 نیار در جهان آفتی بر سر  
 بهر جا که ز شس کند رای تو  
 کسی کو نباشد ز عهد تو دور  
 بدان تا چو سایه دران تیرگی  
 بهر طایفه کاوری و جیش  
 ز بانان شوی در همه کشوری  
 بی زبان این معجز ایزدی  
 پذیرفت زاندازه این پیام  
 ز شغل و گروست کوتاه کرد  
 ز هر دوشی چاره جست باز  
 بجز برای اعظم که در بخردی  
 از سطلو نخستین درق در تو  
 سوم درج را که بر سطر اود بند  
 شد آن نامه را همه مهر کرد  
 ز گنجینه هر درق پاره  
 نشست اولین ز بر تخت علاج  
 نو سیدی نامه سووند  
 برون شد وزیر از بر شهریار  
 سر کلک با چون زبان تیز کرد

مناسک با کرده تاسک نام  
 که خوانند با ویل شان بر پناه  
 گذر بر سپید و سیاه اوری  
 و گز سر کشند از تو در سر شوند  
 شب فروز چون باه چون مشی  
 بدانند خود پناه اوری  
 گزندی نه بر تو ز بر لشکرت  
 بود نور ظلمت پذیرای تو  
 ازان و شنائی بدو بخش نور  
 فر و میر و از خوار می بود خبرگی  
 لغتسای بیگانگت از پیش  
 بنوشد سخن بر تو از هر دور  
 تو نیکی بیایی مخالف بدی  
 که هست و خدا و پند نام  
 بعزم شدن بوشت راه کرد  
 که فرخ بود مردم چاره ساز  
 نشانی بد از نامک ایزد  
 خبر دادش از گوهر خوب و بد  
 ز هر جوهری کان بود دان  
 به چید و بنهاد در یک نورد  
 طلب کردی ان مثل اجاز  
 ستارک بر اود منبر در تلج  
 بتائید فرنگ رای طبع  
 شاکت شد را پذیرفت کار  
 بکاغذ بر از پیشگر تر کرد

### سنه و نامه اسطوخودوس حکیم

چنین بود در نامه رهنمای  
 که شاه با دانش مل آباد باش  
 جان دولتی کاوی در شاه  
 خدا ترس کار سازست بخت  
 مباش این از دیدن چشم به  
 ز بادان درختی نیاید گزند  
 ستور خرد را نگه است در  
 بکینه میگریم پس راز جا  
 بر او بر بزم بر او طیب  
 ز خورشید تا سایه موی بود  
 صدف گرچه همسایه شد با سنگ  
 چو امزش از روی باریت  
 مکن جز پستی کی گرایندگی  
 میانیز در هیچ بد گوهر  
 مندر بدل نیکانان غبار  
 چو سود درم پیش خواهی کم  
 همه جنس از گورد کا و دهلنگ  
 دو آینه را چون بهم برخی  
 جوانمردی شیر با آدمی  
 زنی بویس بر جو زینش اردت  
 سر خصم چون گردد از فتنه پا  
 در انگن بزم گرگ ابا پلنگ  
 رسول توانا توانا فرست  
 بجایی که آهن در اید زنگ  
 بچربی توان پایی رو باهت

ز بیدار نشان در شوشا و پاش  
 جووشش کن پیش پروردگار  
 بود نا خدا ترس کار سخت  
 نه از چشم بد بلکه از چشم خود  
 که از خاک سر بر نیارو بند  
 حسد را بخود راه بر بسته در  
 چو از جای بر روی در آتش پا  
 که بس فرق باشد ز خون با شیر  
 که آن روشن این تیره و بی بود  
 شد آن یورتاج و این چنگ  
 باید که رسم بدی نایدت  
 که در نیکامی ست پایدگی  
 مده کیسار اینجا کتر  
 که بد نامی آرد سر انجام کار  
 مزین رای با مردم سپردم  
 بجنسیت از نشاد و بی چنگ  
 شود هر دو از عاریت ما حتی  
 ز نامردی شده از مردی  
 سرش بشکنی مغز پیش اردت  
 بچربی بیار و میتری بسر  
 تو خود را برهان از میان دو  
 بد نام هم از جنس از با نوست  
 بزردادن آهن بر او زنگ  
 بکلواد افضل خاتم دوست

دری را که بندش بود ناید  
 بغیر وزی خود قوی دل مین  
 بهر جا که باشی تو مست باد  
 چنین زوشل مرد گوهر شنا  
 دو شاخه کشایان نخچیر گاه  
 حسد مرد را دل بد رو آورد  
 گرت کبسی هست کین کین  
 خواه از کسی کین آبا می او  
 ز خراب بدستی بود تا اینجا  
 مزین در کس از بهر آن پیش را  
 بدان را بداید ز چرخ کبود  
 مکن کار بد گوهر آن را بلند  
 چو بد گوهری سر بر او زرد  
 زدن با خداوند فرزندگی  
 هنر حسین از مردم است کمتر  
 چو در پرده بی جنس باشد با  
 مشو با زبون انگنان گلاو  
 هر آنکس که با سخت و بی بود  
 سینه زده را چون بود چنگ  
 چو رفتی میان و بدخواه خام  
 کسی را که باشد و جهان شاه  
 فرستاده را چون بود چاره ساز  
 خزینه زهر زرافکن گندست  
 چو مطرب بسور کسان و با

از آن پس که بود از زمین جدا  
 ز دانا توان باز جستن کلید  
 ز ترس خدا هیچ غافل مین  
 سپندی بر تپش گلشن باد  
 که گر خوبی از خویش شود هر کس  
 بعضلان نخچیر ما بست در راه  
 میان دو از آوده گرد آورد  
 بریده مکن یکسر از پنج وین  
 نظر پیش کن در محاسباتی او  
 که آن گلشکر باشد این نا گوهر  
 پیای خود او نیز همیشه را  
 به نیکان همه سبکی اید فرود  
 که پروردن گرگ آرد گزند  
 کند گوهر سنج را روی زرد  
 بفرزندک باشد تر از رهنمای  
 جواهر خری ناید از جو فروش  
 ز نمت بسی نقش بند خیال  
 که مانی با ندوه چون خرنج  
 درشتی به از نرم خوئی بود  
 بز می طلب کن سنجی بد  
 پراگنده شان کن از یک گام  
 به اندازه پایه نه پایگاه  
 با اندازه کردن نباشد نیاز  
 ز راز بهر دشمن بر گزند  
 ز بند خود از مردی آزاد باش



سبح

جان را چو طفل سحر خاسته  
 خزینه که باقت برت با  
 گو که زره صاحب زر که  
 گفت آتش را خواهی آختن  
 ز سیری بمباشن پنجان شاد کام  
 همان شنه گرم را آب سرد  
 مخور آب تا از موده سخت  
 بوقت خورش هر که باشد  
 ره می گو بود روز اندیشه پاک  
 ز هر غارتی مال کاری است  
 و پیش که نظر با نهانی بود  
 شکم بنده را چون شکم گشت  
 چنان ز می که هنگام سختی و ناز  
 مخور با ده در هیچ بیگانه بوم  
 چو روشن ترست افتاب گره  
 مده در بران را سو خوش راه  
 چو مردم بگرداند این حال  
 مده خوبی اهل ز خود ایگان  
 پیاده ندیدی که فرزند شود  
 بهر گردش با سپهر بلند  
 اگر نانی از دولت اید پدید  
 چو هنگام ناز تو آید نسیه از  
 از آن سخت شدن گوهر چو سنگ  
 ز غیر زره گون گنبد انده دار  
 میند از سنگی یا لاد لیر

بیار ای ناگروی ارسته  
 چو دودی بدون شی بی شگاف  
 گره بد بکند و بند از گره  
 مرا کشته باید ترا سختن  
 که از پینه زهری در افتد بگام  
 پیایی نشاید بیکبار خورد  
 بدیگر دانی کن آن حاجت  
 بهر نیرد از خورد های سب  
 به از راه نزدیک اندیشه پاک  
 بدویش نه ده کی هر چه است  
 حصار بد آسمانی بود  
 کند بدلی گره باشد دیر  
 بود لشکر از جو تو می بی نیان  
 تن آسان مشو تانای بی بیم  
 امانت بدود در یاد کوه  
 که انگور را نگور گره و تبا  
 بگرد و برو سکه ملک مال  
 مشو پیرو خوبی بیگانگان  
 هیچ که رود زانکه خوبین شود  
 ستیزه مبر تانیا بی گزند  
 سراز تاز دولت نباید کشید  
 کند دولت از روز نیز از توان  
 که ناید گره جز بسختی بچنگ  
 که فیروز باشی سر انجام کام  
 و گویون خود کار کا بدین

بیار ای خود را چو بجان  
 زران آتشی نیست کاندلی  
 چنین گفت با آتش آتش پرست  
 فراخ استین شو کزین سبزشان  
 بگنجینه مفلسی راه برد  
 بهر منزلی کاوری تا سختن  
 نه آن میوه کو غریب آیدت  
 بدان ره که مارفته باشد کسی  
 گر انباری مال چندان موی  
 سنائی بخوابندگان چیزه  
 سپه را با ندازه پایگاه  
 نه سیری چنان که گره دست  
 بر روزی و نوبت بیاری جوان  
 بروشن ترین کس و دعیت سپا  
 اگر مقبلی مقبلان از اشکها  
 و فاحصلت ما در اور دست  
 ز خوبی قدیمی نشاید گشت  
 پیاده که اور است این شود  
 اگر صاحب اقبال بینی کسی  
 بنزد دل بهر چه اور در زنگار  
 نزاری که دولت نماید رخ  
 صدق جمله ترن باشی استخوان  
 بسختی در آخر مشو بدگان  
 مشو تا امید از شو و گشت  
 ز با کس نیست شوم بیگانه کنی

برست کسان خوشتر شد حاج  
 شرار است که خود را کندین  
 که از ناکه بهتر بجای گشت  
 قدمیوه را آستین سنراخ  
 بیفتاد و از شا و مالی بود  
 نشاید روز و خواب که سختن  
 که زونا توانی نصیب آیدت  
 مرد گر چه همراه داری بس  
 که افتد بشکر از آن گفتگی  
 که خشنودی ایزد از خیر به  
 مده بیشتر مال ز خرج راه  
 نه بگذارشان خوش تنگد  
 سران سپه ای یکایک بخوان  
 که از آب دشمن نیاید غبار  
 که اقبال را دار و اقبال با  
 مگردان سرشتی که بود سخت  
 که نتوان بخوی دیگر گشت  
 نگوینا که رود چو فرزند شود  
 نباید که اورا بکوشی بس  
 مگردان سر از پند آموزگار  
 که در ناز دولت بود کانج  
 که مغزی چو در وارد اندیران  
 که فرخ ترا از زمان تا زمان  
 دل خود قوی کن بی تردی  
 که کم عمری آرد ستمگاری

سلاح

شاه از عداود خود گریختن نمود  
 کورای چون اسی را بد کند  
 درمان گرم و سردی سلامت  
 بیج از بیعی نماید سرشت  
 بجائی تو گردید تا کس  
 بختن شمره همچو الماس دار  
 چو بای تو انائی اندر سرشت  
 لب از خنده خرمی در مسند  
 هنر میت پذیرند از غرب گاه  
 چو خواهی که باشد غم فریاد  
 ووشاخه کشایان نخچیر گاه  
 چو این نامه مور شد تمام  
 دگر روز که عطسه آفتاب  
 بگاردی که نامه دلنواز  
 ز گوهر نشان کلک فرمایش  
 پس از آفرین کردن کرد گاه  
 چو گوهر ترا دست گوهر نهاد  
 کینگاه دزدان این مر  
 جایگر چون سیر از دین  
 بروز و شب بزم شامش  
 دو آفت بود شاه منفس  
 و اگر آفت از جفت زیبا بود  
 نه بسیار گوشه بسیار خفا  
 جهان از باد نیست مشوق علم  
 بنایشیم زینگونه دنیا پرست

ولایت زبید و ویران شود  
 چنانچ ان که در حق خود میکند  
 که گرداند از عادت خویش  
 موز از موز آورد سرشت  
 تو نیز از کین نیکی با کس  
 به بیداری لفاق بر پاس دار  
 مزن خنده کاینجا بود خنده  
 غمین باش بنان فسخند  
 نباید که یا بدوران حرب گاه  
 ظفر دیده باید سپهر ارتو  
 به بخلان نخچیر یا بسد راه

ترا ایند از بحر عدل و عدل  
 چو گرد جهان کار گام از نور  
 چنانی که هر فیاض  
 که هر چه او گردوز تر تریکی  
 هم از اتم این افزونش کن  
 چنین بنوشل کاروان بزرگ  
 و گر ناتوانی دراید بکار  
 بهر جا که حربی فراز آیدت  
 گر زینده چون در برت آورد  
 بفرخ رکابان فرود مسند  
 بهر چه اسی از نیک از برجا

**سر و نامه افلاطون حکیم**

دمیدند کافر بر مشکتاب  
 که خوانندگان ابودرگ سواد  
 بنشته چنین بود در دفتر  
 بساط سخن کرد گوهر نگار  
 خطر ناکی گوهر اردویاد  
 نشاید در درخت کردن بله  
 بدبیر که در جهان یا تیغ  
 ز دانا نباید که باشد شی  
 که در دیش نیست این سر  
 که ز آرزو ناست کینا بود  
 که زین سستی باید درین ناگوار  
 که ز کاستی جان باید ز کام  
 که آید جانی بخونی برست

فرستادش تا بروش ضمیر  
 بفرمان شه پیر دیشکوه  
 که با دافزون ز اسان بین  
 که شاه جهان از جهان برتر  
 نمودار گرنیک و گرد کند  
 درین پاسگه هر که بید است  
 جهان تیغ مردان که خونریز  
 شه ان به که بر دوش ارشاد  
 یک آفت نطبا نه حرب است  
 ازین دوشه با نباشد بھی  
 جهان را که بینی چنین سز زرد  
 نه گویم که دنیا نه از بهر است  
 نهادی که بر پشت از خون کند

سهم ناید از تاه عادل پدید  
 گبرای گرم بسرمای سرد  
 بخا صیبت و نمای خصال  
 بگردد برود گوش روزگار  
 زبان از بد و نیک خاموش کن  
 که پاس شبان هست باید کرد  
 مکن عاجزی بر کسی از حکما  
 بحر آب زمان نیاز آید  
 بگوشندگان در شکست آورد  
 عنان غریت بر او بلند  
 بد از خوشیستن برین نیک از خدا  
 بشه داود و شگفت از ان گام  
 فلاطون مخصه خانه ابر حیرت  
 جواهر فرود بخت از کان کوه  
 ز ما آفریننده را آفرین  
 جهان گان گوهر شدا و گوهرت  
 ما بنمازه گوهر خود کند  
 جهان باقی اورا سزاوار است  
 بتدبیر فرزانشان تیز شد  
 نباید که بفریدیش خود و جواب  
 که شه را کند حرب شیرین است  
 که آن پر کند طبع را وین صهی  
 بساطی فریبده شد در فرود  
 که هم شهری ما و هم شهر است  
 فروداشتی بیکر چون کند



ازین چار ترکیب ارست  
 اگر آب در خاک غنچه شود  
 جهان خاور و مشت خاکش  
 یکی گفت کز زشتی روی تو  
 چه خشم چندین برین ستان  
 ز ختن چو مردن بود در هر  
 چه بودی که خرابی بر کن  
 ازین بیدره داوری ستان  
 شتاب و رسیدن بدربار  
 گذارند گیتی همه در ریاسه  
 سلامت در اقلیم اسودت  
 سر انجام هر بار کوشیدنی  
 بدربار هر کس که جان میکند  
 هوس من که چندین هزار  
 جهان انگستی است که در جهان  
 یک جو که چرند شد سنگ خام  
 نباید غنودن چنان بی خبر  
 کجا خرم راه او در راه جو  
 شب و روز بیدار باشد بکار  
 چو لشکر کشی باشد ره شناس  
 بوکب خرام چو باران و برن  
 در ایشان نهانی کند باز  
 چو آید ز یک سر سلامت  
 نشاید دران داوری بی نشرد  
 همه کارها از فرو بستگی

ز سر گوهی عاریت خواسته  
 سر انجام گوهر بگوهر شود  
 بهم لائق است این شایسته  
 نگردد کسی در جهان شوی تو  
 که با مرگ شد خراب استان  
 که ماند هم خواب مرگ از قیاس  
 شکست با شدی زنده با کسب  
 زمانی بر اسودی از غمتان  
 چو چون نهانی بود باز  
 هم آخر با ایشان از دنیا  
 کزین بگذری جمله بهودت  
 بجز خوردنی نیست پوشیدنی  
 جانگس که در کوه کان میکند  
 نهند از دل جهان ز هر زمین  
 خور و نوش راه با هم  
 بدان خشکیش چرب کردن نام  
 که ناگاه سیلی در آید بر سر  
 ماند چو آشنگان پوی پوی  
 که بر خشکان ز نذر درگاه  
 ز دشواری ره ندارد هر اس  
 بهیبت نشیند چو دریای زرش  
 که بی آب تخم از زمین برز  
 سر چند کس را نباید برید  
 که دعوی نشاید در پیش برد  
 کشاید ولیکن با شکی

غمان به کلاهیم از ان مشیر  
 خری کیش بود خشمش درید  
 رویه هم گفتگوست خستند  
 در گفت نیکو سخن از ان  
 کسی که نداند که در وقت خواب  
 درین به بجز خواب غمگوش  
 مگر دیدی حوال نادین را  
 چرا از پی یک شکم و از ان  
 ستانند گمانی که صاحب دل  
 همه به روان پیش بنیدگان  
 چه باشد درین آتش هفت جوش  
 چو پوشیدنی باشد و غزونی  
 کس از روی خویش در گذرد  
 ز را گین که او خاک بر زر کند  
 ز کسبه سحر بی بردن را  
 ره دور و برگی در ان راه  
 نباید چنین نیز خواب خورد  
 نگهبان بر انگیزد ان راه را  
 پس پیش بنید بفرنگ و پیش  
 گذرگر بهامون کند در کوه  
 زمین خیزان بوم را یکدرد  
 با سانی ار کار گردد تمام  
 در ان که دشمنی قوتیر بود  
 چو بر پشت کاه افتد گره  
 فرو بستن کار در ره بود

که ایشان با باز چینه  
 گرانده می برد و خرمیند  
 سخن در ابطعه در انداختند  
 تو در خانه از شکوی مانع  
 و کرد به بیداری ابرو شتاب  
 که نسپیده مرگ را چون  
 پسندیده و نا پسندیده  
 گرانده تا بد بهر سوغان  
 طلبکار آسایش منزل اند  
 گفتند ازین بر نشیندگان  
 بصد کبابی شدن سخت کتر  
 حساب گریست تا کردنی  
 با ناز و خویش به ز می خورد  
 خورد خاک و هم خاک بر سر کند  
 دهد فریبی لا طری چینه را  
 ز پایان منزل کس آگاه  
 که تن ناتوان گردد روی  
 کند بر خود امین کند گاه را  
 نزار و بگفتار بیجا گوشت  
 پراگندگی ناور دور کرده  
 بدست او در ویر دارد خورد  
 بسختی کشیدن نیاید کام  
 زدن پای پیش افت سر بود  
 شکست بائی از حجب بیرون  
 کشایش در ان نیز ناگه بود

نورانی  
 در این  
 کلام

خمن نگردد چو شد گفته بر جانی  
 سی بر که بزوان بود کار کسان  
 لرمن بفرمان شاه جهان  
 شد خاطر شاه محتاج کس  
 نرودند چون نامه را کرد  
 سوم روز کین طلاق نایب  
 بقراط فرمود دارای روم  
 نرودند رو از پذیرش نتانت  
 به فرست هر نفس نقشبند  
 پس از نام بزوان کیتی پناه  
 زاکر بی گوهر میخستند  
 بهر جا که باشی به پیکار و شور  
 لمن در رخ هیچ نمکین نگاه  
 بسا داکران لگو گشتان من  
 بهر کس بهر چون آب جو  
 چو از خانه بیرون فرستی بگو  
 سز زلفت چون بر آید بگوش  
 بنانی که دزدان غیرت نیز  
 خدائیت از خوشن تا فتن  
 چو آید قیامت تر از و بدت  
 همیشه لب مرد بسیار خوا  
 خبر کا دل از آنکه دم میکشد  
 همان مشک سقا که بر میشود  
 بخشش سخنور با زمان ایست  
 ز هر طعمه خوشگوار پیش من

سخن دانی شاه ازین مستقیم  
 بود ز آدم و آدمی بی نیاز  
 شانی نبشتم چو کارا گمان  
 خدا و خرد ما در شاه سب  
 بشاه جهان او بردش نماز

بهر جا که رانند بنیک انتری  
 ولی سا که آرزو فرشته در  
 نیاوردم الا پرستش سجا  
 خرد با دورنیک صبر بار او  
 دل شاه از بند او گشت

حسن و نامه بقراط حکیم

که مهری از خاتم بر آرد بوم  
 بنوعی در بد سیاست  
 بنام خدا سر بر آید لبند  
 طراز سخن بست بر نام شاه  
 نه از بهر بازی بر آید خستند  
 مباحش از ریشیت سزاوار  
 که تا بر تو شادی نگردد تبا  
 رو و با تو گستاخی در  
 که تا پیش سلطنت شود چون سب  
 در دور گمت سا کند شکبوی  
 کند خاک اباد عنبر فروش  
 چو آید بروی بزرگان مرز  
 که در گاو خورشاید این فتن  
 ز گاو دی سخن بر آیدش بر  
 در اروع مباد باشد از ناگوار  
 از انست کابی بنم میکشد  
 از افشاندن آتش بر میشود  
 که بر جای خویش سگین  
 حلاوت مبین سارا گارین بین

نویسد خرد نامه ازین  
 چنین رانند بر کا فدر سیم سا  
 جهان افزین از کار ساز  
 که شاه با برین چاه خاشاک  
 پلنگت سه نهان گنمت  
 چو در بزم شادی شست  
 چو در سیاست نهی بارعام  
 چو دریا کمر خجی تنها خوری  
 طعامی که در خانه داری بلند  
 بنفشه چو در گل بود با  
 حریفی کن گان من برای تو  
 یک ترص قانع شو خاک  
 کسی کو شکم بنده شد چون  
 ز کم خواری که شود بیخ  
 چو شیران بانگ خوری می  
 بقطره ستان آب یا چو  
 چنان خورتر و خشک ز خو  
 چو دای و خورنی ندی  
 جو با سر که سازی شود شیر خوا

خرد خود کند شاه را در سپهر  
 باندیش کس نیاید فرود  
 که اقبال شد شاه را از نهاد  
 خدا با و سا از نده کار او  
 از ان نامه نامور شاد  
 بر آورد با یوچه روم و رنگ  
 بهر نفع در وی زهر گویند  
 سواد سخن ابفر رنگ را  
 که دار و بد و آفرینش نی  
 مشو جز بفرمان فرنگ و پش  
 دلیری کن بان گنمت  
 به آریا خندان بدست او  
 میفکن نظر بر جریان خام  
 که تلخت هر چه چو در یاد  
 بهفتاد خانس سید پوی کند  
 عفونت بود پوی و در  
 در و خربکی نان برای تو  
 نئی بهتر آخر تو از آفتاب  
 ستوری برون آید از نات  
 نه بسیار ماند آنکه بسیار خرد  
 که بدیل شود گاو بسیار  
 بهنگام دادن بدیدید  
 که اندازه طبع داری نگاه  
 جواز اتوفی بهترین که خدا  
 که با شیر سر که بود ناگوار



مره تن با سانی و لودنا  
 پرست کسان کان گوهرن  
 پرستندگان گرچه ای هر  
 چو آیین پرست نماز سجا  
 بگفتار خوش مهر باید نمود  
 سخن تا توانی بازرم گوی  
 سخن با که گوینده بد گو بود  
 ز شغلی که ز شرمساری رسد  
 امید خویش خوشتر است از خویش  
 چو زهره آفتاب من شکست  
 ستمکارگان را کمن یاد رسد  
 چو خوابی ز چندین مهر زمان  
 بترسی که شمشیر گردن زنت  
 بین تا چه خون جهان بر تخته  
 بدان بهت تا بد کنی ز بنایغ  
 ولی دارد از مهر بانی ستم  
 تو شاهی چو شاهین مشو نیز  
 بکاری که غم را در بستگی  
 بجز خوبی و ذرد آلوده دست  
 چو شه بار عیت بد او شود  
 کلیم کسان امیر سربزیر  
 ز پرستندگان از پوشید و  
 سخن بین نگاه چه دارم بے  
 کم تیز شتیغ بر من گیر  
 چو پروخت این روح در غار

سفرین اسباب نصرت بیای  
 اگر زنده و ستم پائی بر  
 پرستگار این میگویند ز کار  
 نه آنکه بانی تو بیدست پای  
 زبان تا خوش مهر بانی چو  
 که تا مستمع کرد و آرم چو  
 نه نیکو بود گرچه نیک بود  
 بصاحب عمل پنج خواهی  
 بوعده بود زیزه را پرورش  
 آفتاب من زیزه را می فریب  
 که پرستند قدرت ازین داد  
 باین گوی تا کی گویا منت  
 بگیر و سخن کسی دهنست  
 چه سزا بگردن در او سخته  
 گلی چند را سر در آری باغ  
 چه دل که پیش نیست ز کتبی  
 با بهتگی گوش چون شیر ز  
 نشاندگی کن نه بهتگی  
 بجشای بر بهر گناهی که است  
 رعیت بشه برد لا و شود  
 کلیم خود از چشم خود کن چو  
 در ایشان سخن انوشیروان  
 بگویم که بزین گوید که  
 ز تیزی بود تیغ را تا گزیر  
 قسم آفتاب از شرف نامه کند

بکارانند آیین چه پرست  
 ترا دست پیمان پیش گیر  
 چو تو خدمت با منی تیزی دست  
 چو یابی پرستنده نغمه گوی  
 پرستار پر مهر و شیرین با  
 سخن گفتن نرم فردا است  
 ز گفتار بد به بود فرشته  
 نه هر چه آن نیایی شکینده باش  
 نه بینی که در گرمی آفتاب  
 گلی که ز آب خواشش بر  
 سخن ریکتین کمتر او سچ  
 بسا آبدیده که در منج تست  
 کجا و چنان آن در یکدیگر  
 بسا مملکت اگر دوی خراب  
 منه دل برین بنهنگ موس  
 چو خاک از سکونت که بسته باش  
 عنان کش دروان این پیش  
 چو آری بکسی بی جنگ در  
 ز و زمان بگردد از پاش را  
 مشو نرم گفتار از پر دست  
 کفن حله شد کرم ما و امه را  
 میا و با فسوس عمری بسر  
 ترا کایت آسانه بود  
 به تیغ چنین تیز بادوی شاه  
 قسم آفتاب از شرف نامه کند

که بایان بکاری افسوسیت  
 که تا نگذری ما ذوق و زنگذند  
 حواله کنی سحر آیین پرست  
 از پیش از آن مهر بانی بوی  
 به انداختی گو بود مهربان  
 در شتی نمودن در تو است  
 پشیمان نکرد کس از خاشاک  
 با امید خود را فریبده باش  
 حرمت بر بریز خیزه هوش  
 چو باران سبیل آید باش بر  
 در اندیش زین کنده پی چو  
 بسا خون که در گردن تیغ  
 نیند از دست تا در پای پل  
 چو پر سندی چون از خوابی خواب  
 که هست از دانی بزنج چون  
 شتاک خاک شد تو آهسته باش  
 که در ره شکست این پیش  
 به اردویان زندگ آوری  
 دلبری مره بر خود او باش را  
 که الماس از زیر پاش شکست  
 که ابریشم از جان تند جامه را  
 که افسوس باشد با فسوس  
 ازین پیش گفتن نیانی بود  
 قوی باد هر جا که را که سپاه  
 پذیرفت شمشیر این خردا باد

هم که کمر بر کمر ز خواب  
 سر بر سخن بر کشیدم لبند  
 ز گنج سخن مهر بر داشتیم  
 در اندر زمان سخن سپید  
 نظر چون بر این انداختم  
 زنگس تھی یا فتم تاب را  
 ازان سکه زفته ز فتم ز با  
 نخل گشتم از روی رنگ خویش  
 ازان پیش کا پد بیخون خوا  
 پرونده دور گردم حال  
 ز دیوان فرشتت عنان گنج  
 ازان پیش که تخت خویش بود  
 که من فتم اینک تو داؤد  
 سپردن داوودین ز بیمار  
 ضروری مرانتی شد بر  
 گرام جان کن که از چشم بد  
 چنان کن که فرادان در  
 بفرمود تا لشکر روم و شام  
 گزین کرد هر روی از کوشه  
 هزار خستین از او سیراک  
 هزار سوم ناقه ره خورد  
 ز هر پیشه کاد جهان را بجا  
 ز مقدونیه وی در راه کرد  
 با این کینسر و تخت گیر  
 که از روی دیبا یک ماه را

و سفر کردن او بدعوی پیغامبر

پر گندم از دل بر آتش سپید  
 در وقتنا سفته نگذاشتم  
 بن داوینی و آمیخته  
 در صورت خویش بشانم  
 ندیدم چو آن سر و سیراب  
 فروداندم اندر سخن سست  
 فزونی گرفتیم بر اینک خویش  
 به بنیاد این خانه کردم شتاب  
 چمن گوید از گردش شاه و سال  
 که نامش به آمد دیوان سنج  
 بدو داد او را با در سپرد  
 چنان کن که گویند با دافرن  
 نگه دار فرمان پرورد گاه  
 سپردم تو شغل همیسم  
 نه تو خیره باشی نه من چشم زود  
 بگیر و زیانت به عذر اوری  
 برو عرضه کرد خود را تمام  
 بر دانگی هر کی لشکر  
 بگیتی کشی که در کرده خاک  
 بزینب ز روز پور سنج خورد  
 گزین صد صد هم پیشکار  
 با سکنده گدگاه کرد  
 که برد از جهان بخت خود برتر  
 نشان باز داد از سپید پیا

بر افز ختم چهره چون آفتاب  
 کهن سر در لب از او نام تو  
 فلک اشکم غموت پر خن  
 بین یشتن او خود بین میان  
 که چون پر نیان بود هر پرتاغ  
 گل سنج را زردی آورده بود  
 نه دوستی که نقش کهن فکرم  
 که نگذار داین نقش رانا تمام  
 که جاوید روی نشست او هم  
 مسجل شد از وحی پیغمبری  
 بنشستند بر نام اسکندر  
 چنین گفت با مادر مهربان  
 چو مادر شدی مهر مادر سما  
 که فرما نبری بز فرماند  
 ندانم که آیم بر او رنگ خویش  
 بهش باش تا ماقت چون شود  
 رها کرد بر مادران تاج و تخت  
 پسندیده تر صد هزار ارادت  
 پس پیش لشکر کشیده قطار  
 همه بار کرده خورشهای خوش  
 چو آهو که تا ضن گیم خنر  
 بر افراخت ریت نامی با  
 بر روزی چند بنشست شاه  
 بر روی کشن ایندستان  
 بر رویه بانان بیدار تخت

خفت



بنام نیند پشید و شیر را  
 بوخارغ شد از تختگاری جهان  
 در آنجا برون شد بزم دست  
 در سرش تنی چند نم یافت  
 له چون از تو پاکی نپذیرفت خاک  
 در آنجا پاکان یک است  
 طریق پرستش پاک نیست  
 همه در هر کسی زمین یوزا  
 تمهیده رگشت فریادرس  
 حصار جهان را که در باز کرد  
 چو بیدار گرد دشمن آگاهت  
 بابل شیزون که آورد شاه  
 سادی بر بخت تا در زمان  
 چو زو بستد آن خانه پاک را  
 جای ستمگانه و باد و آفتاب  
 با فرسخ آرد و آنجا سپاه  
 کس از دانش و دین و سرشت  
 بر رفتن و گریه بارشگرشید  
 چو در ماندگی گشت پرده  
 همه بر سر آب نشیاست  
 جزیره بسی دیدنی آدسه  
 در هیچ زایشان نیامیستند  
 بیابانی از ریگ خشنده زرد  
 چنانکه جایی ترکیب خاک  
 چو پایان آن دودی آمدید

بار زنده سخت گویند باز  
 همان شد بختی سپرده جان  
 بفرمان بیزد میان خست  
 ز بیدار و او رستم نیست  
 بکن خانه پاک را نیز پاک  
 که با دوستان خداوست  
 پرستندگان اجانب نیست  
 قوی دیوبند از تو خواهیم داد  
 چو فریاد آمد که فریادرس  
 ز بیت المقدس سر آغاز کرد  
 که آواز داد انداز کوه و دشت  
 بان را نهرن یو بر بست راه  
 ز بیدار و او برکشاید زبان  
 بعضی بر بخت آن خاک را  
 بطاعت گران جا طاعت گشت  
 وز آن فرسخ را دانش می کرد  
 بهی دید روشن جان هشتاد  
 بعالم کشانی علم بر کشید  
 دیگر بار شد عزم راست  
 بیاورد صیدی در ریاست  
 بدون رفت میشد ز می آواز  
 وز و کوه بر کوه بگرختند  
 که خط طبرستان مغز بنگینت کرد  
 ز ترکیب گوگرد و دیوان  
 سکندر بدیاری انگر رسید

اگر دشمنی ترکنازی کند  
 نخستین قدم سوی مغرب نهاد  
 چو بختی زمین آن طرف گشت  
 تظلم کنان سوی راه اندید  
 بمصرش رسان بایت خورشید  
 مطیعان آن خانه بپوشید  
 سخن ریختن سر بر آفتاب  
 سکندر چو دید پنجان آواز  
 چو از قدسیان اینچکایت شنید  
 سکندر مقدس آمد از شهر روم  
 که بخت و آمد بر یکبار او  
 چو بیدار بود خون پرستش  
 که هر کوه بین خانه بیدار کرد  
 بر اسود از آن جان اسودگان  
 از و کار مقدس چو با ساز گشت  
 چو آمد که دعوی داوری  
 چو آموخت هر کسی دین داد  
 بقیعیل میر اند بر کوه و رود  
 نمود از بیابان بدریاست  
 از آن سو که خورشید میشد نهان  
 پس پیش باز آمدش جانور  
 سر انجام چون رفت ای ای  
 بدان یکت بوم را کسی خسته  
 چو یک سه دران با دیده خسته  
 بران شرف و شکستی سبانه

بر قیاب حرم چاره سازی کند  
 بمصر آمد سجاد و در دست او  
 ز بهلولی وادی و در دست  
 عنان گیر انصاف شاه اند  
 بر افکن ریختی با بندیش را  
 نه بیند زو خبر که از و گزند  
 بسی را با حق سرانگشت  
 وز ایشان بر ایشان ستمکار گشت  
 عنان سوی بیت المقدس کشید  
 بدان تا بر دفته ران ز روم  
 نمود آگه از بخت بیدار او  
 بدر و از او مقدس و شش  
 بدینگونه بخت بدش یاد کرد  
 فرو شست از و گره آلودگان  
 سو ملک مغرب عنان تاز گشت  
 بدانش نمائی و دین پروری  
 بهر بقعه طاعتگر نونهان  
 کجا سبزه دید آمد فرود  
 بر افکند کشتی بدریای آب  
 یگکاپوی میکرد با هم زمان  
 هم از آدمی هم جنس و گشت  
 نشیب زمین گاه کاد فرزند  
 زمین بریش آتش بر انداخت  
 از آن نیز هم رخت پرده خسته  
 که یونانی او را قباوس خواند

میوه جهان هیچ صفت نبرد  
 حباب معلق بران آب  
 همان در فرود فتن آفتاب  
 چو آبی بیک جام میاشود  
 در آن بحر کور محیط است  
 بوقت ریل آفتاب نرسد  
 چون غمی رود کس بر باره جاب  
 چو آن چشمه گرم را در شاه  
 چنین گفت مانا که آن آب گرم  
 من این قصه پر سیم از خدیجه  
 که در غم بیرون ازین جلوه  
 چو سیاه دیاب دریا سطر  
 شه از ره شناسان بر سید  
 نذیر کار از مایان صواب  
 دیگر کاندین آب سیاه  
 سیاه چنان بر روان جان  
 پیر امن آب زیر خانه دو  
 فرزند چون فرشته شامی  
 از آن غمی جان برودن  
 ز بهار جان برودن رهنما  
 چنان بودگان پیر گویند  
 همه پیران از بند مریست  
 همه زیر کس پاسها کرده  
 بهمان پذیرای رقیبان  
 بفرموده شاه از آن خاک ز

از آن پیشتر جای رفتن نبود  
 پیش از دیدن باناب را  
 اشارت چشمش به آبی  
 شود سیل آنکه دریا شود  
 معلق بود آب دریا مدام  
 زیر کاران بحر پوشد بر بند  
 که آید نوزد زمین در حساب  
 نشد چشم او گرم در خوابگاه  
 مبادید با که در آب شرم  
 جوابی نداده کسی دل پذیر  
 کجا میکند جلوه خورشید و ماه  
 گره بسته هر قطره در جوی  
 بسنجیدن کا و ترقیب ساز  
 که شاه افکند کشتی انجبار  
 تنگ اثر دایمیت ضایع  
 که بیند چون بندش مکنظر  
 یکی فرخنده بی چو باند نو  
 سنی و دوسن گشود شتر  
 همان مین دادن جان جان  
 همین خوانده اش لبه لبه  
 تنی چند از آن حال سخت  
 کند آنکه آن سنگ آواز  
 لغافه بر باز سپیده چینه  
 سجا آوریدند فرمان شاه  
 شتران صد شتر گر انبار کرد

فرود فتن آفتاب انجهان  
 فلک شبان زوزنی از دور  
 چنان چشمه گرم کور است جا  
 مقید بود تا بود در خاک  
 چو خورشید پوشد حال از جهان  
 علم چون بزیر باره از راجه  
 برایش چنین نماید قیاس  
 ز دانا بر سیدگان خمیست  
 درین پرده بسیار جفتند راه  
 دهر کسی شرح آن نور پاک  
 سکندر بران ساحل آرام  
 در آبی چنان کشتی آسان  
 که کشتی درین آب چون  
 نمودند راه که صدر زمین  
 سیاه و ستمکاره و سمنگ  
 در جان دیگر نمید زجا  
 بی رنگ نگین در آن بوخنا  
 چو بند درود دیده آوست  
 ولی هر چه باشد زشت حال کم  
 چو شد گفته این دستان شهرت  
 بفرموده شاه مایه یونان سخت  
 از آن سنگ چند آنکه آید بر  
 کشتن آن یونان از سنگ با  
 شه و لشکر از بیم زندان  
 چو بد جانی که بود آلبه

در آن شرفت دیدان بودی  
 مبریا در افکندی از چشمه نور  
 مبر برای حوا که کند رهنما  
 معلق شود چون شود گر خاک  
 پس عطف آن آب که در دنیا  
 توان دیدنش در پس موج  
 دیگر بر سبزی نیست برده شک  
 همیشه نجهان آن خمیست  
 نماند کس هیچ سر رشته باز  
 یکی کردم کز نسبی که کرد خاک  
 سوارب دریا شد اندام  
 گرفت بی ره شناسان  
 چگونه بنه ز و برون آسم  
 ازین آب کشتی نیارود برون  
 چو رودی که آید برین از خاک  
 نه باشد برای چنین رهنما  
 همه از نطق دوزخ و سنج و سیاه  
 بخند ز برین شادی مخرمی  
 ز خاصیت افتد و گرد هم  
 فرستاد و کرد انباشن بجا  
 بران سنگ نگین را نذر خست  
 بیا ز غلبه نجا یونان است  
 نماید خود را در آن سنگار  
 که شد چون با از آن دغا  
 برودیم آنجا عاصمت پذیر

در آن شرفت دیدان بودی  
 مبریا در افکندی از چشمه نور  
 مبر برای حوا که کند رهنما  
 معلق شود چون شود گر خاک  
 پس عطف آن آب که در دنیا  
 توان دیدنش در پس موج  
 دیگر بر سبزی نیست برده شک  
 همیشه نجهان آن خمیست  
 نماند کس هیچ سر رشته باز  
 یکی کردم کز نسبی که کرد خاک  
 سوارب دریا شد اندام  
 گرفت بی ره شناسان  
 چگونه بنه ز و برون آسم  
 ازین آب کشتی نیارود برون  
 چو رودی که آید برین از خاک  
 نه باشد برای چنین رهنما  
 همه از نطق دوزخ و سنج و سیاه  
 بخند ز برین شادی مخرمی  
 ز خاصیت افتد و گرد هم  
 فرستاد و کرد انباشن بجا  
 بران سنگ نگین را نذر خست  
 بیا ز غلبه نجا یونان است  
 نماید خود را در آن سنگار  
 که شد چون با از آن دغا  
 برودیم آنجا عاصمت پذیر

در زمانه آن که در وقت جنگ

بزم بود او سنگها را سختند  
بترکیب آن سنگها بند بند  
کلی کرد گیره زمانه و خاک  
شینه چنان شد زانوی گام  
برون بنامه به پای جوی  
هر آن راه و کام را بجا فرزند  
چو بر باره شد سنگ او بدو  
شندم ز شاوان یک از او بدو  
چو شاه این بنا کرد از روزگار  
از آن که در یاسی بل اند  
شب روز به طرف آن بود  
بسی کوه و درشت بمان  
کرد مگر کوه از خار سنگ  
کشیده نمودی شتابند ز  
کسی کو بران پشته کاوست  
بدو گریه رفتی و گر هزار  
که هر کس بریدی بران پشته  
سکند جهان دیدگان را بخواهد  
که توان برین کوه تنها شدن  
چو بر پشته رفتن گرفتن قرار  
بگرد از زبان سودی شد  
نویسنده باشد جهان دیده  
چو میل در سودی آن پشته  
گراو باز پس نماید اصل  
فردا کند سودی فرزند خویش

وزان سنگ بنیاد خستند  
بر او پوی در حصار بلند  
بشیرین نار ابراند و در پاک  
که چون مدتی شد بران در گام  
در روش کرازه هر سردا  
بیدار آن صحنش از نیاز  
خواهین باز و در جهان بود  
شند این سخن را و باور نکرد  
ز دریا بسوی بیابان نشاند  
گذر که سو رو و نیل آمدش  
دو سپه همی اند بر کوه و خاک  
بیابان رسد از آن کوه  
بر او دره چون بنه مینا برگ  
از آن کوهیناوش آمد فرود  
بر آمد ختی جان بگمال است  
چو در خان بریدی بران مرغزار  
تو گشتی مگر بافتی تاج و تخت  
دچاره جویی برین قهرا اند  
دو همراه باید یکجا شدن  
بر انداختن آنچه ناید بکار  
دگر بابه و انا نظر بر گشت  
جان خماره و کافرش در فرود  
بود پر هم پست با او بر  
بفرزند خود باز گوید سخن  
نبرد دل از مهر فرزند خویش

هم چنان کرد مگر پاس  
کلی بر پریده چو بادام مغز  
درون آفتاب و در حالی گنا  
فرود گشت کراس از اندهی  
درون اندکان محقق انداختند  
طلب کرد بر باره چون نیمه  
زنگی که در یک سنش خون بود  
فرستاد این قصه را با دست  
چو شش ماه دیگر پیچید راه  
بسر چشمه نیل رغبت نمود  
بر ان پشته گان دور آلود  
پدید آمد از دهن یک خشک  
بد راه بر بسته پوینده را  
یکی پشته بر راه آن زود تند  
زوی قهقهه چون بر و گام  
فرستاده بر پشته شد چند کس  
چنان چشم زین خیل بر تافت  
چنان رای دیدند فرزندان  
سکونت نمودن بر ان پشته  
بتدیج دیدن آن سوی کوه  
چنین شد زین باوری در پشته  
بود خوب فرزندان مرد را  
ببالا شود مرد فرزندان زیر  
دگر رنگه در فرزندان بستگی  
پدیدار خاطر سپهر چو پیش

کرا نشان سیکه بزم گنج  
همه بکند گرا بر او دره نغز  
که رازی می آن پرده پوشید و آ  
پدید آمدن گوهر هفت رنگ  
بمان حرقه بسیار جان خستند  
کنندی بر انماخت با لاد وید  
چو کوهی بهم بر زنی چون بود  
بر و قه شد زازای این پست  
سوقه آمد از هیچ رهن سیمان  
که آن راه را دیده نادیده بود  
همیشه چو آید سو رو و سیل  
بلندی گوی سبز با بوی مشک  
گذر کم شده راه چو سینه را  
که از رفتنش ما بها بود کند  
وزان سوی خود را در آن پشته  
کرا نشان نیاید یکی باز پس  
که چشم از خیالش اثر پاشتی  
وزان وحشت آباد بگیا جان  
بهرده قدم منزلی است ختن  
بیکه رسیدن که آرد شکوه  
که مرد مهر مند پاکیزه راه  
کزان دور دارد علم و در در  
بود بچه شیر ز شیر شیر  
نویسنده شالی با بستگی  
درد و کس و دنیا سخن گوید شیر

در زمانه آن که در وقت جنگ



بدست او دیدند شخصی شکر  
 پس از نیم دران جوان لیر  
 بشه داد کاغذ فروطاد شاه  
 بهی گشتی از موسی باریکت  
 چو برشته خارنگ آمد  
 درین سوره بسته بیداع بود  
 هوای تر قزاقه آراسته  
 ازین سو همه نیت زنگی  
 بهشت این آن دو در غنچه  
 من اینک شدم شاه پروردگار  
 گفت آنچه بر خاندان پاکس  
 دران راه رفتن نیا شود هیچ  
 رهش ریگ اتم و پیش از گشتن  
 ولیکن جو کردند آنگ شاه  
 کسی کو کشیدی سر از جای او  
 سخن بر اینک او سازداد  
 زاننده فایز دران گشتن  
 دل آتش را بر افروخته  
 بیابانی از آتشین جوش او  
 جها سخوی بکن کان ز ریخته  
 پدید آمدن باغ زمین درخت  
 یکایک خنانش از میوه با  
 زهارش چو از زمین گیا  
 زده بر زده آن ندانگین  
 ز بلور یک حوضه خست

که مجوف بود ازین جلا حرف  
 ز بالاسی آن پشته آمد بر  
 بنشته چنین بود که زنج را  
 برو هر که آمد ز خود دست  
 ز بس تنگی ماتهنگ آمد  
 طرف با طرف تابع در باغ بود  
 چنان کاند و میش خدا خواسته  
 دزان سو همه آرد و انگیزی  
 بدوزخ نیاید کسی از بهشت  
 شام شاد باشد و ما نیز شاد  
 که ما هر دلی نارد اینجا هوس  
 نمیکرد جز راه رفتن هیچ  
 تعریفش از ریگ تفسیر گشتن  
 ز ظلمت شدی به برشان سیا  
 شدی جای او کز نه پای او  
 جوانی سزاوارشان باز داد  
 شب ز شیرین آن وقت بود  
 بیگانگان این دو امر خسته  
 زمانی سخن گفته در گوش او  
 بخندید چون طفل ز ریخته  
 که شد او را و یافته تاج و تخت  
 همه بار با قوت با قوت با  
 ز بیجا ده گل فخر و دیگا  
 ز هر قابلی صورتی ریخته  
 چون پاره نسیم گدازت

سو که شد پیر با آن جوان  
 ز کاغذ گرفته نوروی سبک  
 بجان آدم آفتابان کز هر  
 درین که جز شکل موی نداشت  
 از ان سو که دیدم دلم پاره  
 پراز میوه و سبزه و آب گل  
 هوا از لطافت درو مشک  
 و گراین بیابان که ما دیدیم  
 که اول در هر که چنین جای نغز  
 شه از دانه نمان جو آگاهت  
 چو دست کانی شستن خطا  
 ز راه بیابان برین شد هیچ  
 همه راه دشمن ز دام صده  
 کس از تیرگی ره نبردی برو  
 برون از میان کنی و از هر چه  
 برینگونه میکرد ره را نورد  
 دوران نبودش در گنج کا  
 چندان گدازت چون روزا  
 جزان زر که باشد خدا فرود  
 چو بختی دران شست پیور او  
 در وقت سالار گیتی نورد  
 ز نامخ زمین زمین ترنج  
 با طبع کشید دران صحن باغ  
 چو چشم سیکر شاس ساس  
 در و ما پیمان کرده از خزع تا

چو سبک که با شیر با شد دران  
 بر شاه شد رفته از روی رنگ  
 بدوزخ ره خویش کرد و قیام  
 فرو آمدن هیچ رودی نداشت  
 خردان خطر ناکی با و آراسته  
 بر او و آواز مرغان و بل  
 زمین از طراوت درو چشمه خیز  
 بین از کجا تا کب ما دیدیم  
 هند پای خود را دران پای نغز  
 سه راند زان کوه پایه گدازت  
 گذر که طلب کرد و بدست است  
 چو ریگ بیابان و ان که گنج  
 بهر گوشه لشکر کشی صفت  
 مگر رخصت شه شدی سپهرن  
 بدانت یکیک نمان به  
 زمان زمین را از زیر کرد  
 که چون با بدوی زرد لمانجا  
 قدم در گرد و دیوانی نهاد  
 کس از دستینها گپای میبرد  
 باغ ارم یافت از نگاه  
 زمین از درختان زرد در زرد  
 قریب آمده بانظر لطف  
 ز گوهر برافروخته چون جلیغ  
 اگر ز بودی هر اسب  
 نماینده تنها نگه پای در با

خوشی برآورده قصری عظیم  
 و بسیار گردید پیرانش  
 بدگنبدی روشن از زینتاب  
 زورفت سالافرننگ  
 ماهه بران فرش میناش  
 درین غمگینه همت شاد  
 این سبزپوشی که پوشیدیم  
 اگر خفته را درین خوابگاه  
 نشانی آنک سودموران کند  
 لیکن چو بینی سلسله بنجام کام  
 فبار برپاکنده را در معاک  
 تو نیز ای کاشایده قفل سینه  
 هر گنج این گنبدان آن است  
 ازان که چون قطره آب رخ نام  
 کند بران لوح تاریسته  
 بدون زلف ان گنبدان خست  
 چو دانستگان در شرف خست  
 هم راه او خود بران گنج بود  
 چو یک نیمه دزان باین بود  
 پریشان گانگازین سادوست  
 چنین باز دادندش را جواب  
 درین شست سخن پیرانی نسیم  
 نه آتش بکاراید بیجان آب  
 رهنم چو کرد و هو است  
 جهان نیز بر سید دیگر کرد

یکی نشت از زرد گزشتیم  
 و دیده شد از گنج زردش  
 در خشنده چون گنبد آفتاب  
 چو در گنبد آسمانها سر  
 یکی لوح یا قوت از زرد شست  
 کز درنگ رونق گرفت این  
 بر سوانی کس کوشیده ایم  
 برانند گنبد ز سنگ سیاه  
 ستر خاک سم ستوان کند  
 بر و بادش از هر سوی آن خواب  
 را کن که هم خاک جا خجاک  
 تیر از چنین وز با بانه  
 سر قیاح ما هم بفرمانت  
 بسا قطره آب ز دیده نام  
 چو لوحی شد از شاخ او خسته  
 بان گنج و گوهر خالوده  
 بگری درازت پدید آمد  
 زرده دی سیم و پنج بود  
 گوهی دوه آدمی سارید  
 چه داید ز نهانهای گذشت  
 که دورت این بادیه بروتاب  
 برسم ودان ننگانی نسیم  
 بود آب ابر آتش از آفتاب  
 دم ما کند زان نسیم لب خور  
 که درازد ما و درین دگر

چو شد شد ودان قصر زینده  
 رواقی جدا گانه در اوج  
 نیتاده کردی بران خشک  
 ستورانی از چرخ تابنده  
 نبشته برو کای خداوند  
 بازرم کن سوی ما و ما حق  
 نگهدار تا موسم در نهفت  
 سرخاش این گنبد نیز گنبد  
 بی هر کس بر او این خوش  
 که دانند که شاد را با دوست  
 ازان تن که بادش برگزیده  
 مباحش این از مرگ کلا زاده  
 کتار دست پیش تقدای  
 بیرون گنبدان بر تو باری  
 چو از چشم گزیده اشکبار  
 ز باغی که در مرغ تنع آمدش  
 ازان گنبدان گنج گنبد  
 دگر بار سر در بیابان نهاد  
 بیابانی سیه تر ز قیر  
 گذشت از شما کیست این دام  
 درین و صحرای ما وای ما  
 خوریم آنچه زان صیداییم  
 بر ز پدید آفتاب بپند  
 درین گنج ما را جز این تبار  
 درین تشرین شست برن تا پیم

کمان بود که در بقصر شست  
 ز بنیاد تا سر گنبد هر طریق  
 بجز سوسن و عنبر و کز مشک  
 کز دوی کافور برنی او  
 که زانی سوی این ستوران  
 کمن قصد برقع برانداختن  
 که خواهی تو نیز از زمین خاک  
 ز دیوار گنبد در او شست  
 ستونی کند از ستوران  
 بغل ستوران که خواست  
 نشانی نه بینی جز این خاک زرد  
 که آخر تو نیز او سه زاده  
 سپاه ترا بس چنین با پی  
 ترا باد و بابت کاری مباح  
 بران خواب که در کف نثار  
 یکی میوه چیدن در مرغ آمدش  
 نه خود برگرفت که کس کند  
 بر بوم خود را سپهر کرد  
 پیغمبر که غار ما جا گیس  
 که دارد درین صفت وای خود  
 خورشامی صید صحرای ما  
 کنیم که در جامه از سوی دریم  
 بود اش با دزین شهر بند  
 دزین بر ترا ختام و آغاز  
 که بر زده روی نیار دیر



بیابانیا نیند و حتی بس  
 از ایشان جاگر یکا بدست  
 نماند کجا با زبانه زهر است  
 و گرنیز سیم شان در خفت  
 بیابان این بادیه سیرت  
 دویم چون آن جوان سال ماه  
 بیابانیا و کردیم ایتم  
 نشان داده اند از زهر خوش  
 نکوروی خوش خلق خصال  
 برون از وطن گاه آید کشتن  
 و زیستینه از آنجا  
 همین سگانی که حاجت ایم  
 در اموزن شان بر هم آید  
 چو گشتند اردان سیران او  
 از آن خاک جوشان باد هموم  
 سراخام کان بیابان سید  
 نگندند با جبران چشمه خفت  
 چو دریا بدیدند یک ماه پیش  
 ز با جنوبی سر آمد نسیم  
 بر هم رسیدند از آن خشکی  
 سامی که چون دل گشای آورد  
 سخن سنج این درج گوهر نگار  
 که شه چون ز مغربان بر دست  
 چو قارون صبح نارنج بوک  
 نمودند مثل شناسان راه

که بر کز نیکو خدایا کس  
 بر سیم ز چون شود پایست  
 ز تری هوای است بهر است  
 چه هنگام خورد و چه خفت  
 همان پیکری دیگر از خلق  
 بیابان وادی نبردیم راه  
 و ز ایشان خبر نیز پرسیدیم  
 مباحا که خورشید ز سرش  
 ز پندیک را فرودست سال  
 با کس نه دوست دیگر نشان  
 که گرایش گریست سرش سر  
 ز دیگر حکایت در یک ششم  
 بر افروختن شان دانش و خوش  
 بشفتت نوارش پذیران او  
 نمودند راهش آباد بوم  
 و گرایند عطف در یادید  
 بر اسوده گشتند از آن  
 بخشکی رسانند بنگاه خوش  
 دل ره روان برت و هم  
 ز تن سنج شان شد با شکی

بیز چندان یکم ز راه  
 که بی آب چون زندگانی کنی  
 ز شغل شام چون نیامیم سود  
 که چند آنکه رفتند بالادست  
 یا پنج چنین گفت پس آن  
 سازیم چو بارها بچکس  
 که بیرون ازین بگریز گون  
 که شهرت چون شهرت  
 و گرنیز با قصد براید در  
 و گرنیز بیرون ازین خاک  
 چو زورستی برینا ز خاک  
 سکندران خلق صاحبان  
 و ز ایشان بهنجارهای است  
 چو زو کار خود سازد فرستند  
 سکندران و بیگاه و گاه  
 هم از آب دریا بدریا کنار  
 و گرنیز گشتی بسی خستند  
 چو از تاب اینجوشی تریزه  
 گرفتند یک هفته آنجا قرار  
 معنی دلم دور گشت از کعب

**سیاحت کردن سکندرا از حد مغرب  
 بحد جنوب و در یافتن الماس**

بعد از جنوبی بر افروخت  
 بر بخی شد از آب این سبز جو  
 که شه چون کند کوچ ازین جایگاه  
 هوای جهان دیده سازنده  
 از آن کوچه خفت پرزاستند  
 دبی بیدار استه چون گشت

که آن بر شخیز فزاد و ماه  
 با بر چو امر فغانی گنید  
 شان را پرستش چو پایند  
 درین بادیه آب ناید است  
 که بسیار شتر و دشت و گوه  
 خورشامی ماسو شمارستند  
 نشانی از گرنید زهر زهر  
 در وادی بیکرانی سپید  
 نه بینی کسی را از پیر ساثر  
 بسی کوه و صحرائی آید است  
 در و جانور چون نگرود و پاک  
 به بخشود بخشید شان برگ سانه  
 سورج مسکون نشان بار است  
 بره بردنش ز دروشتا فستند  
 دو کس به میرفت براه و گاه  
 بلا دوش گوی دید چون چشمه سار  
 ز ساحل بدیا در آمدند  
 به پیچید چون مار عقرب و ده  
 که هم سایه خوش بود هم چشمه  
 سامی ده هشب مراد و فریب  
 ز بیوشیم باز پوشش آورد  
 ز درج اینچنین کرد گوهر شار  
 زمانه زمین را نوازنده تر  
 سو کو چگاه و گرنیا خستند  
 سوادش بر از سبزه و آب گشت



در روز دانی همیت است  
 چو شب خنجر خورشید جام کرد  
 جها بخوی بر باگی بنیست خست  
 پدید آمدن بنو بجوی مانع  
 چو شمشیر بر تان رسید  
 حنی هر کس از گل بر آید  
 پس از سی پهل در زیا پیشتر  
 نهادندی آن کله خشک پیش  
 که آشب چه نیک بد آید پدید  
 که فرد چنین باشد از گرم سرد  
 چو دانست فرمانده چاره ساز  
 بسی حجت بگنجت ایش در است  
 بران قوم صاحب دلی در گشت  
 بغزخ رکابی و خرم سولی  
 رو بیج بر بیج تاریک تنگ  
 پس پیش آن کوه را دید شاه  
 ز تیزی و سختی که آن سنگ بود  
 بفرمود تا از تن گاو کور  
 جان رنگد باز بر دست پاک  
 از نمان که بودند فرخنده شاه  
 بغل سوزانش در میستیم  
 بان سنگ دشا شمشیر  
 چو شمشیر کان سنگ آس کرد  
 بدان تا پیش کالی کنند  
 چو افتاد در لشکرین گفتگوی

رسا کرده فرمان آن  
 دران خنجر آتش برام کرد  
 ز فراق او سر بر لبوز خست  
 جهان جهان خوشی چون جانش  
 مری دید و ده مهر از اندید  
 ز گنجد در دور و غنی ز خست  
 بکنده می از زره سر گشته سر  
 وز و باز بستندی جوان پیش  
 هم از روز فردا چه خواهد رسید  
 چنین نقش و اد جهان در نوز  
 که تعلیم و دوست انگونه راز  
 که تا دور نشان کرد در آن ای  
 که داند ولی چند پارس است  
 برون اند از ان شاه بکنزلی  
 همه راه پر خار و خارک  
 ضرورت بدو کرد بایست  
 هم چاپلوان بران لنگ بود  
 بچرم اندازند هم ستور  
 رنگی که پویند زوشد طاک  
 تنی چند فرستند ز کوشاه  
 به سختیش از لعل تر میستیم  
 نبرد شمشیر در روز  
 ز بزدگی نامش الماس کرد  
 ره خویش الماس خالی کنند  
 بیان بست هر کس با جوی

اگر شاه شان در پناه آورد  
 چو طاق و غور شمشیر بشاد با  
 خزاننده میرفت بر پشت بود  
 دمی چون بستی برافزودت  
 خدائی نه دود خدائی بس  
 جدا گانه در رو غنی هر خن  
 سری بود از مغز و از پی غنی  
 قضیبی زندی بران استخوان  
 صدائی برون آبی آن نهفت  
 گرفتندی آن نقش از خیال  
 بفرمود تا کله با شکند  
 در اموخت شان هم دین پرور  
 چو شد کار آن کشور گشته  
 ره انجام راز زیرین رام کرد  
 پدیدار شد تیغ کوی لبند  
 برون برد لشکر بان تیغ کوه  
 چو شد دید که رنگ پولاد سا  
 نمد های و کرباسهای سطر  
 بفرمان شه راه میروستند  
 یکی مشت سنگ در میزدند  
 بسی کوفتیمش بر پولاد سخت  
 بهر جوهری ساختندی خراش  
 همیگفت با هر کس هر کس  
 نوشتن بهر کس یک جوهر  
 بسی باز بستند بالاد پست

از ان مگرمی باز راه آورد  
 ز راند و شد لاجوردی خال  
 بگوز ناگه می همچو جبهه لب  
 بهشتی صفت حله بر خسته  
 نه در کشت ای نه در ده  
 فلک سده ز نام روی آورد  
 فرو مانده در خون همه فری  
 شدندی بران کله فریاد خون  
 صدائی که مانند باشد گفت  
 چنین بود شان گردن و سیاه  
 خم روغن از خانه ها بر کشند  
 حساب خدائی و پیغمبر  
 رو آوردند از راه بر خاسته  
 چو آنجم دران که کم آریم کرد  
 که از بر شدن بود جان از گزند  
 ز تیغ آمده تیغ داران گشته  
 خراشیده میشد هم چارپا  
 به بندند بر پای پویان هنر  
 که یوه به پولاد میگوشتند  
 که هم ستوان از ان گشت پیش  
 نشد پاره فولاد شد کت کت  
 باز بر بر خاست سوی تراش  
 که هست این گرانمایه جوهر  
 که تاراه داند بان سنگ برد  
 گرانمایه جوهر کم آمد بهت

کر بکر کرد بر کرد گوه  
 چو پیران که گوهر در آمدین  
 گمناش نشان زاران کج  
 چو شد دیدگان کمان الماس خیز  
 نظر کرد هر سو چون طغیان  
 چو ز انسان عقابان بر نده  
 گلو باز بر نیکبار به شان  
 بفرمانبری زانکه فرمان گشت  
 جو الماس چید شد کجا  
 چو بر دوزخ زدند بالای کوه  
 شه الماس کا از اسم کرد  
 از آنجا سو دشت او رسید  
 ستمدان نیشل آتش میخند  
 هم از ز نیروی سخت بلند  
 در آن صبح بگشتند  
 ز ناله تن سینه پی کرد  
 فرزنده پیش چو زمین کلید  
 جهاندار خواندش از بد گشت  
 بکار تو شریل برداشتن  
 یا تا ترا بادشاهی هم  
 چنین گفت گای ابرو زنگار  
 بجز دانه کاری مرا کاسیت  
 تم در درستی گرفتت چرم  
 خوش امجا بخوی و پاش  
 که شد پادار تو دهنش خیز

یکی دایمی بودی شکوه  
 نه در مایه های که در مایه  
 که بی مارتوان شدن می  
 گذر نگاه دارد چو الماس تیر  
 بیان تا برست آورد چاره  
 عقابان اندیشه درده کشید  
 بگفتند آنکه از نیکدگر پاره نشان  
 ازان گویند ان کشیدند  
 بجنبش در آمد هر سو عقاب  
 پس هر عقابی روانه کرد  
 یکی آنگون و در رنگ رود  
 فرود آمد از کوه چون سیدل  
 بجای خوی از سینه خون میخند  
 سپه از گله رست شاه از گز  
 خویش گرفته ز باران بر  
 زینج ستوران بگانه شم  
 نشان بر و مندی نوی پ  
 که خوی تو با خاک چون گشت  
 بویرانده دانه کاشتن  
 ز بیگار خاکت بائی هم  
 همه بوستان از تو آموزگار  
 من بادشاهی سزاوارت  
 هلاک در شستان بود جای  
 نشا گفت از گشتن مرشس  
 پناهت کجا کرد باز از تیر

از اوان این ابروی الماس بود  
 ز زمان و صد هزار این کج  
 همان شاه گنجینه و بشوار بود  
 هم از تیرس طران هم چاره  
 عقاب سیه بر بگرای سنگ  
 بفرمود کار زده میخی هزار  
 کجا کان الماس بنیندیر  
 کجا کان الماس بنیند  
 کجا بننگ هر دو بر داشتند  
 هر الماس که ز گوشت ده بود  
 جز او کان الماس کس نبرد  
 در آن پوچ تمجیل میخند  
 چو رفتند ازان راه یکماه پیش  
 برون برودند زشت این سنگ  
 ز سبزی و تری ز تابندی  
 ز خوبی و چالاکي ان پیکر  
 گوی بیل بر پشت گوی خنار  
 جوانی و خوبی و بیدار مغز  
 برین فرخی گوهر تابناک  
 پاسخ کشا و زرا هسته را  
 چنان ده بهر پیشه و پیشه  
 کشا و زرا جای باشد  
 تن سخت کونازینی کند  
 خبر با بر پدیدش از نیک کار  
 کرای پرستی کجا بنده

که در شستن از آنکس طاس بود  
 که در پست مان و هر فرشت  
 طایرین سشدن تا پدید بر  
 کسی سوی اوی هر وقت از سپاه  
 بسی دید هر یک از بی تنگ  
 به بینندگان ز هر بست این  
 بران کان نشانند یک یک دلیر  
 ازان گوشت لحنی میخندند  
 دران خار جز مار نگداشتند  
 بر شاه بیدانکه آخاوه بود  
 کجا بود بر تحمل کز ناکس  
 ره بی قلا در می میخندند  
 سم باد پایان شد از کوه پیش  
 عمارت گوی و دید جای طرخ  
 برو جان دل رشتا بندی  
 سزاوار تاج کیانی سرشس  
 گوی بندی بست و گویک  
 ز فخران بسیار مگر کار مغز  
 نفع بود هم تازدی خاک  
 چو آمد در پیشه کوهت بجا  
 که در خلعتش با پادشاه  
 چو زمی نشیند شود کوز پشت  
 چو معنی بود کاسین کند  
 که ایشان ترا کسیت پود  
 نظر بر کجا این کجاست

جوانمزد گفتم ای بلندی گرا  
 بر از من که آسان کبود  
 بین چشم و بروی اگر است  
 سپاسش بر همه کس باشد  
 ترا دیده ام پیشتر زین جور  
 گویم جهان چون توئی تا درید  
 سکندر بران پاک سیرت جوان  
 بر آتش خلعت خسروی  
 شباروزی آسوده شد با سپاه  
 و گریار شد رفتن با غار کرد  
 فروزنده فرزی چو روشن  
 چو آتش خلیلی بکند کشته بود  
 کشتا و زر کواهن و گاو کوه  
 که انصای این دل کشانند  
 ولیکن زبید او یا بد گزند  
 با نضاف و اداری این خاک  
 یک جو که در تابش کز نریل  
 چو منور خیر یافت کان خاک  
 آبادیش و او منور خوش  
 دوره نیار و دران چو اوری  
 کسی را که این زیاری کند  
 خوشانجهت باغ و زو بسا  
 بنفشه طلا که کان کرد باغ  
 شکم کرده پر ز پر شمشاد  
 نشاء گل انگند بر طرف جو

بچه بی خلق برار است  
 نگارنده کوه و صحرا و در  
 کز نمان من و از نا خوا  
 خوش نگه که او باشد لیزینا  
 بتوزنده گشتم چو باهی باب  
 جهان افزین چو تویی تا فرید  
 که بودش سر و سایه خسروان  
 بدین حد که در پیش توئی  
 بسکندر شد از خستگیهای  
 و گره هیچ سفرهاز کرد  
 زمینهای او جمله بیکار گشت  
 زمین بانی در غنچه بود  
 کجا در چنین ده کند ساو کوه  
 حوالی سی دارد از بهر در  
 نگردد کس از دخل او بهره  
 تباهی پذیرد ز بسید او که  
 جو که گذمش با بر یک پیل  
 بیدار و بیدار گشته خراب  
 که هر کس از سفر و فرد و زوش  
 هزار افزین بر جان چو اوری  
 رسیدن سکندر از جنوب بحد شرق  
 بشهر کنگر بهشت که او را قند بار نامند  
 جهان ز کس را در بر کجاست  
 خزون مرا می خون تندر  
 بر شگری بلبل نغز گوی

در یکس دل خویش دستگیر  
 شب و روز پیش جهان آفرین  
 بدگر که هرگاه با من نمود  
 ترا کاستی به پیغمبر  
 کنون کامی آن خبر شد عجا  
 جهان اتوئی با به خور  
 ثنا گفت بر تارکش سواد  
 دران مرزدان مرغزار فلخ  
 چو سالار این بهشت و اراک  
 چوزان مرطه منزلی چند  
 درخت گل و سنبله آب و دانه  
 بپر سید کین بوم تو نام است  
 یکی از نرنگان آن زین گاه  
 در هر چه کاری بهنگام تو  
 اگر داد بودی و داد کس  
 چو از دخل او کرد و نضاف کم  
 سبک خنق مست با زوی او  
 سکندر درو عدل بنیاد کرد  
 در هر کس مال خود را از کوه  
 معنی مرار از غناد است با  
 ز خون مغر خان چو ش آمد  
 بر قصر آینه اموان کیره  
 نسیم گل و ناله خنک

جان قبله را می پرستم که تو  
 نهم خندره روی خود برین  
 که از هر یک هست صد گویه بود  
 پذیرم از راه دین پرورد  
 بسد شگلی چون بنده ام  
 ز سد تو دار و جهان منگ  
 جهان نام بزوان برود کردانه  
 که هم سرخ گل بود هم سر شاخ  
 بر او رو با ننگ از گلوی خروس  
 شروع و گریار منزل روان  
 عمارت گسی در غر خسروان  
 سر سروران اینچه بوم است  
 چنین گفت بعد از زمین پیش  
 یکی نزد هزار او رو بلک پیش  
 ده ابا بودی و دوره  
 بسوز و بگری بوسه بدم  
 که گرد یک جو ترا زوی او  
 جهان نامش سکندر لاد کرد  
 تبارج شان کس نیار و بهت  
 که این کارنا سازد با بستان  
 طرب بادش ساز کاری کند  
 جوان گشت هم در هم روزگار  
 دل از جوش خون خروشان  
 ز دشت امد او آه و بره  
 چو پاران محرم بهم شست

نارنگ



چند خورشید برین فصل آوردند  
 بسی سازا بر شمع از ساندان  
 از دیوسه و ذوق فرکهای  
 و لم باطلی نهادند  
 کیا خواهرها گل گریختند  
 معبر خوری ز گیس خوانانک  
 و گربار بر بر ز بندستان  
 ازان بچاه چون از جی نمانست  
 بهاری دروید چون نوبهار  
 در انخانه از زبیدی خنست  
 دو گوهر چشم اندرون خنست  
 بفرمودش تا بر ارند گرد  
 سنگی کی اوست از کنج کاخ  
 که شاه جهان آورد او در  
 و گر کین بت از گشته است  
 جهاندار فرمود کان و لونا  
 دعا کرد و گفت این زنده کاخ  
 دو مرغ آمدند از میان خنست  
 همه شهرانند از ایشان گفت  
 بزرگان که این ملک استند  
 طمع بر دل هر کسی کرد  
 بلن رفت میثاق آن سخن  
 دردی کان او در مرغ بود  
 چرامی که کندان بدو خرمند  
 بت خوش زبان چون سخن

وزان آب گل گش گل گش  
 دریده بر لبش املا او  
 یکی چون طبر زوی چون شکر  
 که بند و ستانش پلوانه است  
 غنچه گندن با مادا کوه و دشت  
 چو کافور تر سر بر دوزخ  
 گذر کرد چون با بوبر بستان  
 کز دشت مای تیش نمانست  
 پستش گی نام او قند با  
 برو خانه کنج پر خنست  
 چو روشن و شمع بر افروخت  
 ز قشال آن بیکر سالخورد  
 سوشاه شد که در افراخ  
 که از خاور اورست تا باقر  
 فرمیده دارد کی دست  
 کشاید در درج با قوت با  
 که زین در دست و فیروزه کاخ  
 گرفته دو گوهر منقار است  
 که چون یارین منجان گرفت  
 بران گوهر اندیشه بگاشتند  
 که بر گوهر او را بود در نگاه  
 که از بهر تاج از خوشستن  
 گریش آسمان بر گرد روست  
 در و درشت با باد که منند  
 بت بی زبان اشه انا و کرد

سرایدن ترک چو شمشک  
 سخنهای بر سر خنده با گل  
 بوسه غزلهای تر میداد  
 چو کور از یارین کفلی که کرد  
 گل تر بردن با مادا از خاک  
 بعضی چندین شاه ایران بود  
 انداختا بشرق علم بر درخت  
 در ادیان شهر میزد شست  
 عروسان بت و می گوی  
 سر و تاج آن بیکر و کجا  
 فرزند صحن آن تاز باغ  
 زرد گوهرش بر کشایند  
 بگیسو بخار از ره شاه رفت  
 بزرد گوهر ندارد نیان  
 اگر شاه فرمان بد در سخن  
 و کرده پری بگری مشکال  
 ازان پیش کایین تاجا و دشت  
 نشست بر گنبد این سراج  
 بین چون در اندر زانی در  
 ندیدند همای او در جهان  
 پدید آمدند میان او روی  
 بتی ساختند از همه زرد بود  
 ز خورشید گیر و همه دیده بود  
 مکن بویه چند را گرم داغ  
 نشستند بر سیکر آن کار

فرود شسته کینه کینه می پشنگ  
 تو گوئی و او گوید از چنگ باز  
 طبر ز دوستانی شکر میدی  
 بر اجنت شنگون بالا جورد  
 بنفشه بر اجنت عطر شنگ  
 زویرانه آمد با باد و بوم  
 یکی ماه بر کوه و در دشت خنست  
 که تر کافور خوانند کنگر بشت  
 پرستنده بت شده هر که  
 بر آورده با طاق کند بر آ  
 ز بس شوهری شب چون چرا  
 که بابت زریان بود با خلق بود  
 بسی آفرین کرد و با شاه گفت  
 که گیتی فرود است گردن فراد  
 فرود گویم این داستان کهن  
 کشاد ازل چشمه آب لال  
 یکی گنبدی نیز در پادشاهت  
 ز فیروزی و فرخی چون سما  
 هگمت بند گوهر پریدند باز  
 فرود میگوید آستان اندران  
 خبر کردشان عاقبت یوری  
 بجای دو چشم آن دو گوهر بود  
 ز ماکی کند دیده خورشید بود  
 شب بویگانا کمن بی چراغ  
 که طواغ سکندر است این شکار

دینم

چو دیدان برین رخ که در ارمی مهر  
 غدا آن گنج آگنده را بر کشاد  
 بسی در ابر بشوره و سنگلاخ  
 زیزدان پرستی خبر دادشان  
 چو خاقان خبر یافت از کار او  
 و گریه زمین بوسه تازه کرد  
 نشستند کشتی کشتایان بهم  
 پذیرفت خاقان اردوین او  
 سکندره خاقان اشارت نمود  
 بدان تپا چرا هنگ یا کنیم  
 بشرطیکه باشی تو همراه من  
 در آن ختم شد هر دو در گفتگوی  
 جهان نامی ز تو تا حد ابر جهان  
 بنه نسیه چند آنکه بار ایش  
 سلطان خاقان بخند مگر  
 سپه نیز با او تنی ده هزار  
 بفرست جنوبی نمودند سیل  
 چون نزدیک آب کبود آمدند  
 حکایت چنان رفت از آن وقت  
 بران ساحل آرام سازی گشتند  
 در آن بختی سر ایندوس  
 چو اودان فوجی بومی بر نهد  
 بهماندار فرمود تا یکدوسیل  
 بدان قضیه خیمه زوزور  
 پادگنده گیسو بر اندام خویش

بران مهر بان بیاورد مهر  
 همگه پشت بر منی هرنی بد  
 گوی تنگش تنگ گاهی فایز  
 زوین طبعی نظروادشان  
 بر اوست نزلی سزاوار  
 شش حجت بدین اندازه کرد  
 سخن شدند هر شهری پیش  
 در ابروشت آیات امین او  
 کزین مرحله کوچ سازیم زود  
 درونیک بدر اتماشا کنیم  
 برافروزی از خود گذرگاه  
 که قاصد کند راه را بجوی  
 که پدید سوره با هم بان  
 بمقدار حاجت بکار آید  
 جریده بهمراهی او بر سر  
 خردمند و مردان و مردگان  
 شکار چنان هر سوخیل  
 با این دریا فرود آمدند  
 که دریا کنار است بجا شکر  
 غزلها سریند و بازی گشتند  
 که در هیچ بجزی گفتند  
 باب سپه سر فروری بند  
 کند لشکر از طرف دیار حیل  
 که گوهر ز دریا بر آورده بود  
 زنده شکت نقره خانم پیش

یکی گنج پیشو بوداش  
 و گریه زمینی روحانین  
 بهر بقعه کاوی داد وید  
 ز پرگاه شرقین زمین  
 بدگاه شاه امدار گشته  
 چو زان پیش این خم لا جور  
 پس آنکه که شد روزگار می آید  
 و گریه چون موه در دست  
 بدو گفت کین چند بیت نم  
 گفتندی که باشد بدریای  
 پذیرفت خاقان که دارم سپا  
 بنیک اختری روزی از ما  
 تنی ده هزار از سپه برگزید  
 و گریه را از گنج و سپاه  
 با اندازه او نیز برداشت  
 علامت بود شرق آنچند  
 چهل روز زیگونی رفتند راه  
 بران قهقاراه آنچند  
 عروسان آبی چو خورشیدها  
 کسی کو بگویند او سازشان  
 همه شب بدین سازند گنج کوه  
 چو شب ناز و شک اسر کشاد  
 ملک خواند طالع را یک تنه  
 در آن لعبتان دید که موج  
 سرینده هر یک که گویان سرود

کز خیره شد چشم گوهر گشتان  
 در اورد سوز سبب بانان  
 برایشان سخن گفتند از ایشان  
 و گریه در آمد با قصاصی  
 جهان پر شد از گنج و از حوا  
 بگودی در آمد بر نیار زود  
 جان عهد را تازه کردند باز  
 فراخان هندی شد اقس  
 بدین شستن هویت کم  
 بهیم نمودارهای شکر  
 که آیم سوره باره شناس  
 که شب روز را باج بر سر نهاد  
 کز دهر کی شاه شهری نبرد  
 یک کرد و بگذشت از آن کوچگاه  
 سلامی که باشند شمشیر ترک  
 همه ره ز مرغی ریختند  
 نبردند پس لو آرام گاه  
 علمها برانجم بر افروختند  
 همه شب بر ایندازان چشمه گاه  
 شود پیش از لطف آرزو  
 طرب میکنند آن گرامی گرد  
 ستاره در گنج گوهر کشاد  
 روان گشت بی لشکر و بی  
 علم بر کشیدند چون آفتاب  
 سرودی نو آیدین تراز وید